دیوان

یحیی ریحان

مدیر روزنامه گل زرد

بضمیمه چندین عکس تاریخی

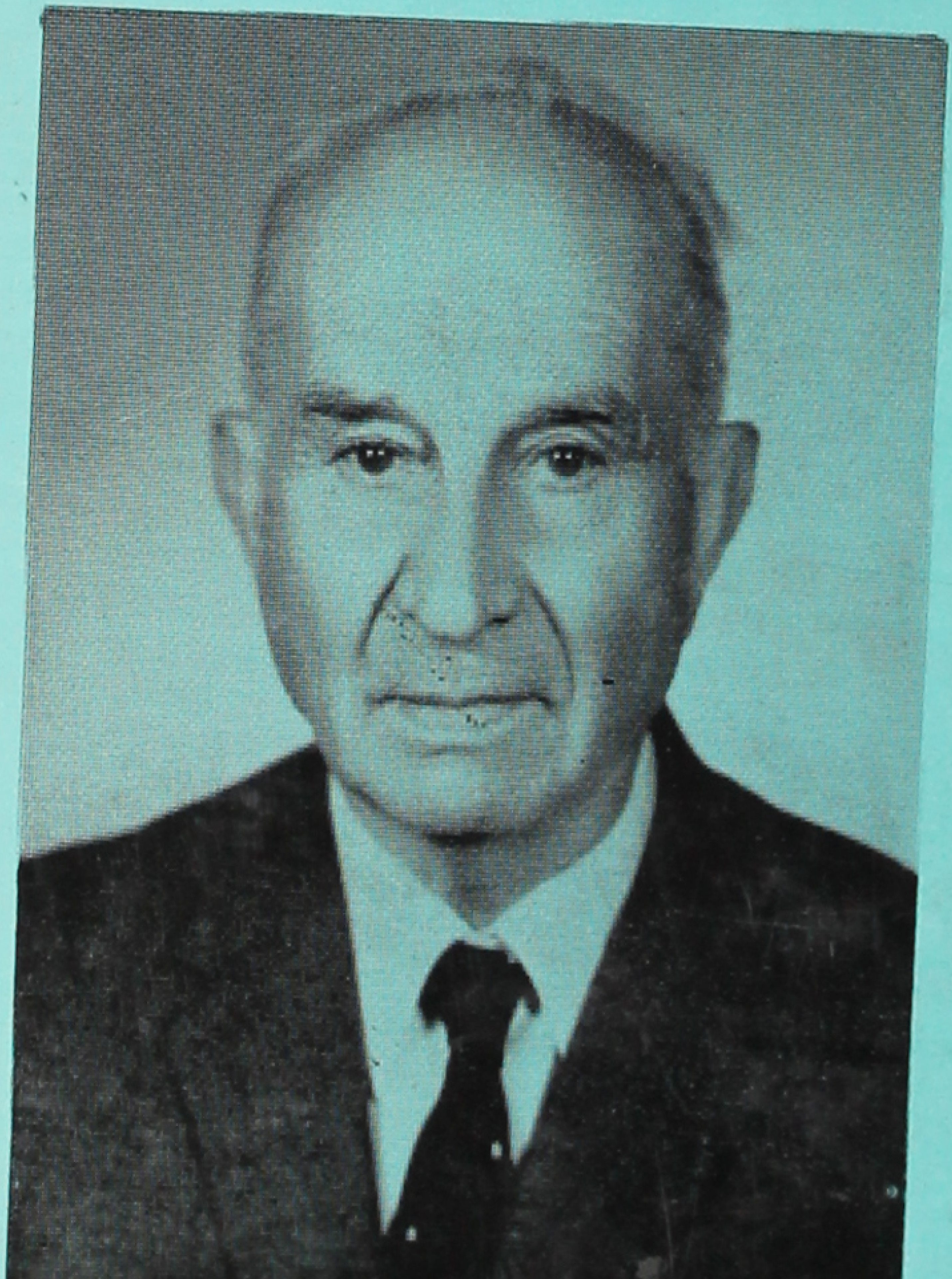

چاپ دوم

شماره ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۶۶۹
۵۱/۱۲/۲

Call No.........

Date.......... ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

S.No:- 3239

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

3352

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

دیوان یحیی ریحان

مدیر روزنامهٔ گل زرد

(بضمیمهٔ چندین عکس تاریخی)

چاپ دوم

تهران ۱۳۵۱

891.551
Y1D
CHECKED

انجمن ادبی ایران (تهران سال ۱۳۰۲)

ازطرف راست :

۱- سید غلامرضا روحانی
۲- دکترمحمود افشارمدیرمجله آینده
۳- اعتصام‌زاده مدیرروزنامه ستاره
٤- دکتریونس افروخته
۵- حاج ندیم باشی‌خوشبین
٦- دکتر اعلم‌الدوله ثقفی
۷- تیمورتاش وزیردربار
۸- میرمنصور
۹- هادی حائری
۱۰- یحیی دولت آبادی
۱۱- حسام‌الدوله معزی
۱۲- ادیب‌السلطنه سمیعی
۱۳- عباس فرات
۱٤- میرزا عبرت نائینی
۱۵- حسن سمیعی
۱٦- شیخ‌الرئیس افسر
۱۷- شکوهی یزدی
۱۸- رشید یاسمی
۱۹- علی‌اصغرحکمت
۲۰- محمود هدایت
۲۱- حبیب یغمائی مدیرمجله یغما
۲۲- حسین مسرور

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 117267
Date 4.2.75

انجمن ادبی ایران

درماه فروردین ۱۳۵۱ این عکس برداشته شده است :

از طرف چپ :

۱- آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی نویسنده ومحقق .

۲- پرفسور محسن هشترودی دانشمند مشهور ریاضی واستاد دانشگاه تهران

۳- یحیی ریحان نگارنده درهشتاد سالگی .

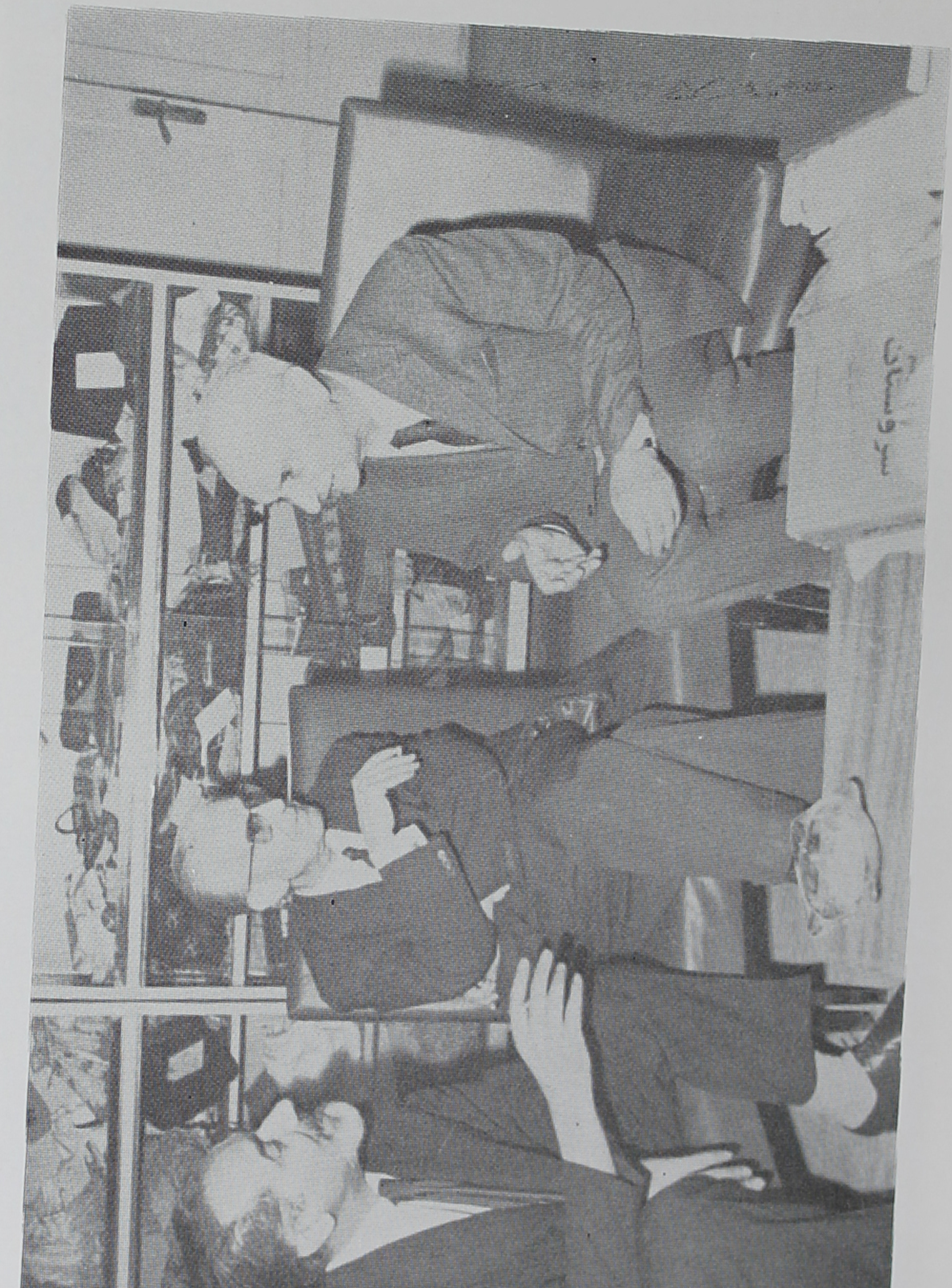

این عکس در تاریخ اردیبهشت ۱۳۵۱ در کتابخانهٔ دانشگاه برداشته شده است
از طرت راست :

۱- آقای ایرج افشار مدیر مجلهٔ راهنمای کتاب و رئیس کتابخانه دانشگاه

۲- آقای حبیب یغمائی مدیر مجلهٔ یغما

۳- نگارنده یحیی ریحان

٤- استاد محیط طباطبائی نویسنده و محقق

۵- آقای علی نقی هشیار شاعر و نویسنده

چندتن ازمعاریف وارباب دانش (درشب نشینی منزل آقای علی‌پاشا صالح استاد دانشگاه ودانشمند زبان شناس)

ازطرف چپ :

۱- آقای الهیار صالح سفیر سابق ایران درممالك متحدهٔ امریکای شمالی و وزیرسابق دادگستری

۲- آقای دکترجهانشاه صالح رئیس سابق دانشگاه وسناتور

۳- آقای علی‌پاشا صالح

٤- نگارنده

چند تن از نویسندگان و ادبا

(عکس مربوط بسال ۱۳۰۵ است)

ردیف ایستاده ازطرف راست: سیدرضاهنری ، محمودعرفان ، یحیی ریحان رضاشهرزاد ، سعید نفیسی

ردیف وسط ازطرف راست: رشیدیاسمی، زین العابدین رهنما، ملک الشعرا بهار علی اکبر دهخدا ، علی دشتی ، حیدرعلی کمالی ، سرکشیک زاده اتحاد ، لطف اله ترقی

ردیف پائین ازطرف راست : موسی بهار ، نصراله فلسفی ، محمد سعیدی

١٣٠٥

عکس مربوط بدوران جوانی و سال ۱۳۲۰ است و در شهرستان دماوند گرفته شده‌است . ازطرف چپ :

۱- نگارنده در ٤۸ سالگی

۲- آقای نیرالدین‌خان پیرزاده صاحب منصب وزارت دارائی

۳- آقای سید جلال الدین‌تهرانی دانشمند علم نجوم وسناتور

٤- آقای حسین شهریار سفیرسابق ایران دردانمارك

۵- مامور ثبت اسناد دماوند

چند دوشیزهٔ دانشجوی ایرانی مقیم کشور اسپانیا درجشن نوروز سال ۱۳۴۳ درسفارت ایران درمادرید راجع به زندگانی درممالك متحدهٔ امریکای شمالی وممالك امریکای جنوبی ازنگانده سئوالات میکنند وتوضیحات میخواهند وجواب میشوند:

ازطرف راست :

۱ـ آقای سیداحمد نجفی(صافی) شاعرمعروف عربستان ومترجم رباعیات خیام بشعرعربی

۲ـ ملك الشعرای بهار.

۳ـ نگارنده (یحیی ریحان)

عکس مربوط بسال ۱۳۰۵ است

اعضای انجمن ادبی دانشکده (مربوط بسال ۱۳۳۶ قمری)

ازطرف راست ردیف بالا :

رشید یاسمی ، سعید نفیسی ، میرزا ابوتراب عرفان ، ملک‌الشعرا ، افسر سید ابوالقاسم ذره ، احمد مقبل ، علی اشرف خان .

ازطرف راست ردیف نشسته :

یحیی ریحان، علی‌اصغرشریف ، سیدرضاهنری ، محمد علی‌مینو، حبیب‌اله امیری ، ابراهیم الفت حسابی ، عبداله دیده بان

١٣٣٦ قمری

بمناسبت بیستمین سال فوت مرحوم ملک‌الشعراء بهار شاعر معروف ایران در اردیبهشت ۱۳۵۱ دانشگاه تهران مجلس یادبودی مرکب ازچند صد نفراز روشنفکران تشکیل داد وچند خطابه خوانده شد .

اسامی حضار درصف پائین بشرح ذیل است :

ازطرف راست :

۱- قهرمان شاعر معروف

۲- سید کاظم امام استاد دانشگاه

۳- یحیی ریحان نگارنده

۴- علی‌نقی هشیارشاعرونویسنده

۵- دکترجعفرشهیدی استاد دانشگاه

۶- دکتر ذبیح‌اله صفا

۷- استاد محیط طباطبائی

۸- حبیب یغمائی مدیرمجله یغما

۹- علی‌اصغرحکمت وزیرسابق فرهنگ

۱۰- دانش پژوه استاد دانشگاه

جشن نوروزسال ۱۳۴۳ شمسی (سفارت ایران درمادرید)

سه تن ازفرهنگیان ایران :

بانوی آقای نوری اسفندیاری مستشار سفارت ایران دراسپانیا

یحیی ریحان نگارنده

نگارخانم هدایت دانشجوی دانشگاه مادرید .

K UNIVERSITY LIB.
Acc No ....11726........
Date ....

ازطرف راست :

۱- آقای محمود دره مستشار دیوان کشور

۲- یحیی ریحان

۳- سید ابوالقاسم ذره استاد زبان وادبیات فارسی‌در اتحاد جماهیر شوروی

درشهرپاریس درتاریخ خرداد ۱۳۰۸ شمسی

ازطرف راست : مهندس پاك ، مهندس ابوالحسن بهنیا ، یحیی ریحان

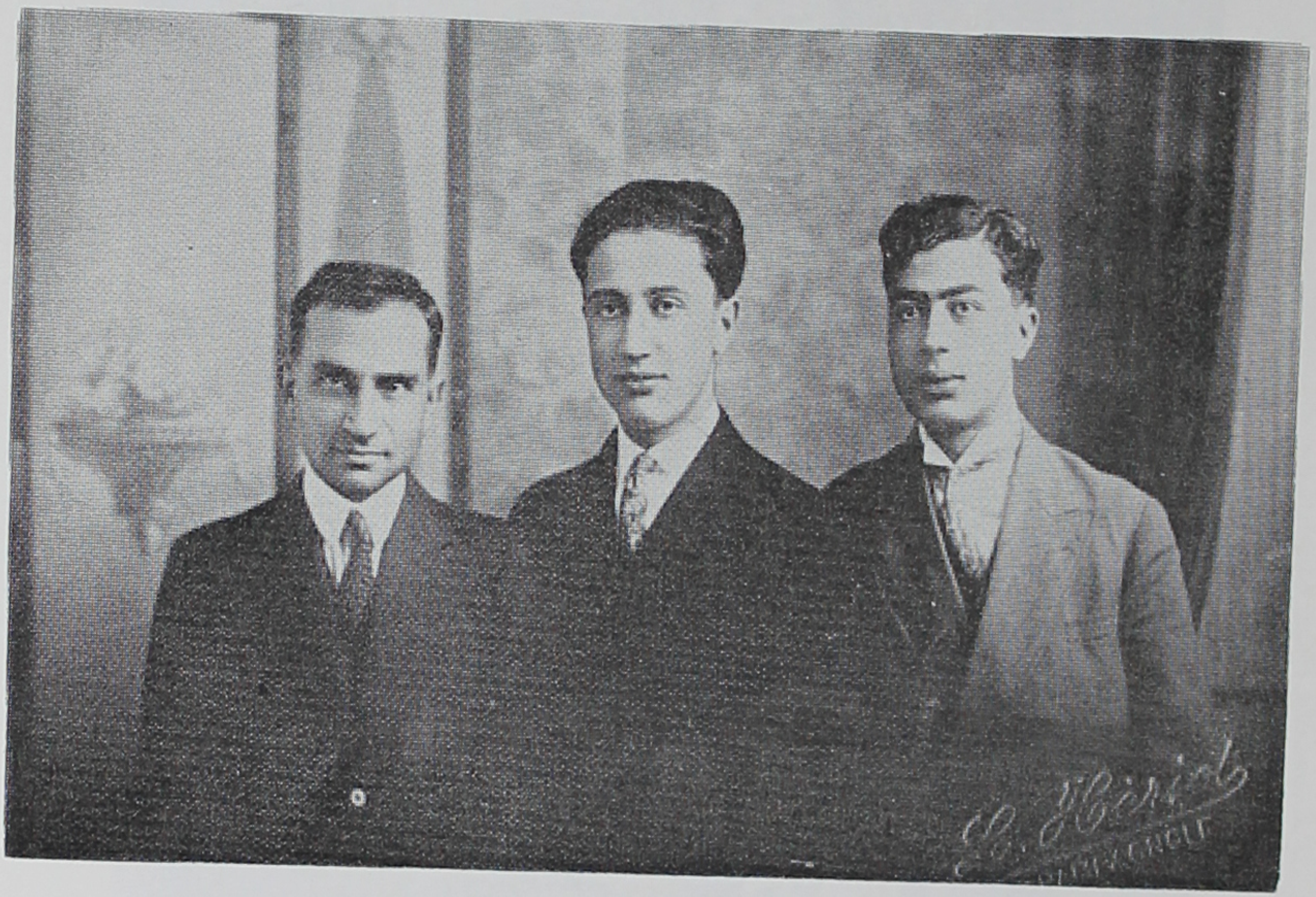

عکس دانشجویان و اساتید سال اول مدرسهٔ حقوق تهران درسال ۱۳۰۸ قمری

ردیف بالا (ازطرف راست) :

غلامحسین وثیق ، محمد سروری ، زنجانی ، محمود هدایت ، گلشائیان و غیره

ردیف دوم ایستاده :

آقای علی معتمدی ، دکتر متین دفتری ، سید نصراله انتظام ، دکتر مشرف نفیسی سید جمال الدین تقوی ، دکتر دفتری ، پاکزاد ، سعید نفیسی

ردیف سوم نشسته (ازطرف راست) :

جواد عامری ، دو استاد فرانسوی ، سید نصراله تقوی ، دو استاد فرانسوی مسیو عباسقلی قریب .

ردیف نشسته (درپائین عکس) ازطرف راست :

صادق وثیق ، شکراله خـان ، دکتر سید محمد سجادی ، یحیی ریحان ، سید علیخان ، میرزا ابوتراب عرفان ، گل گلاب ، مهیمن ، میرزا آقاخان اشرفی

١٣٣٨ قمری

(مربوط بسال ۱۳۰۹ شمسی است)

ازطرف راست :

۱- یحیی ریحان نگارنده

۲- رشید یاسمی

۳- سعید نفیسی

ردیف بالا (ازطرف راست) :

نصراله فلسفی ، علی دشتی مدیرروزنامه شفق سرخ ، رضا شهرزاد

ردیف پائین (ازطرف راست) :

میرزاآقاخان مدیرروزنامه عصرانقلاب ، رشید یاسمی ، یحیی ریحان ، سعید نفیسی ، محمود عرفان

مدرسهٔ ملی خراسان درشهر مشهد

مرحوم سید حسین ادیب بجنوردی معلم عربی وادبیات فارسی و آقایان مصطفی قلی‌خان‌رام ، علامرضا ریاضی ، محمد ملک زاده و حاج زوار در عکس دیده میشوند .

حقیر درصف پائین درطرف چپ دست بسینه قراردارم .

عکس‌خانوادگی (بهار ۱۳۵۱)

از طرف راست :

۱- سرلشگر اسدالله سمیعیان پسرعموی نگارنده

۲- دوشیزه زهره سمیعیان فرزند علی محمد سمیعیان و لیسانسیه ادبیات زبانهای خارجه از دانشگاه تهران

۳- نگارنده (یحیی ریحان سمیعیان)

۴- بانو عفت سمیعیان خانم علی‌محمد سمیعیان و خواهر سرلشگر اسداله سمیعیان (دارای نشانهای تاج وعلمی ومدال درجه یک کار)

۵- علی‌محمد سمیعیان پسرعموی نگارنده .

این عکس خانوادگی درلوس آنجلس کالیفرنیا گرفته شده است

بانو فخرالملوک سمیعیان (شیبانی) خانم برادر کوچک بنده در وسط عکس
وفرزند ارشد او عبدالحسین سمیعیان درطرف راست عکس قراردارند.
حقیر نیز درسن ۶۷ سالگی درطرف چپ عکس دیده میشوم .

چهل سال عمر

هشتاد سال عمر

دیوان یحیی ریحان

مدیر روزنامه گل زرد

با چندین عکس تاریخی

چاپ دوم

تهران ۱۳۵۴

تقریظ

پس‌از طبع و نشر این دیوان روزنامهٔ سیاسی اطلاعات و مجلات ادبی یغما وراهنمای کتاب هریك تقریظ موثری‌مرقوم داشتند ونگارنده را مرهون الطاف‌خود ساختند .

همچنین چند تن ازبزرگان فضل وادب بشرح زیرنظماً تقریظ گفتند .

۱– از دانشمند معظم دکترمهدی آذر وزیرسابق فرهنگ وهنر و استاد ممتاز دانشگاه تهران :

خواندم اشعارترا ریحان باشوق‌وشعف — خاطرازخواندن‌آن‌گشت چوگلزارمرا
شادباش ای‌که زاشعاردل‌انگیزتوگشت — ساعتی فارغ از اندوه دل زار مرا
من نه شاعر نه نویسنده‌ام اما آموخت — طبع موزون تو موزونی گفتار مرا

درجواب عرض‌شد :

آذر ای سرو خرامان گلستان ادب — آفرین باد بر این طبع گهر بار ترا
ای طبیب دل افسرده دلان شاکر باش — که خدا کرد عطا دولت سرشار ترا
دولت تست کمال و هنر وفضل و ادب — که شود عاید از آن حرمت بسیار ترا
تا که کالای‌تووارستگی‌وصدق‌وصفاست — عارفان از دل و جانند خریدار ترا
دارم امید که ایام ترا باد بکام — لطف حق در همه احوال نگهدار ترا

۲– از استاد سخن احمد گلچین معانی :

ریحان که بود شاعر پاکیزه سخن — دیوان خود ارمغان فرستاد بمن
دیدم سخنش تازه و با خود گفتم — سرمشق بگیر از این‌سخن سنج کهن

درجواب عرض‌شد :

گلچین معانی آن سخندان کهن — کز اوست فروزنده گلستان سخن
بر دفترمن نوشت تقریظ و نگشت — قادر به‌ادای شکر او خامهٔ من

۲

۳- از ادیب دانشمند استاد محیط طباطبائی :

نسیمی روح بخش از بوی ریحان
سحرگاهان وزید از کوی ریحان

نسیمی چون دم عیسی روان بخش
روانها تازه کرد از بوی ریحان

نشاط اندر دل یاران برانگیخت
نگاهی بر جمال روی ریحان

مرا دیوان شعری تازه آورد
ره آورد سفر از سوی ریحان

یکی دیوان که دلها می فریبد
به نقش خامهٔ جادوی ریحان

چه گویم زآنکه غیر از حق نگوید
زبان خامهٔ حقگوی ریحان

دراین دیوان‌بس‌آسان میتوان یافت
نشان پای کیهان پوی ریحان

زهی بر عزت طبع سخن سنج
فری بر قدرت بازوی ریحان

«محیط» از بسط معنی بیم دارد
که رنجد خاطر دلجوی ریحان

درجواب عرض شد :

برای آنکه بینم روی استاد
مرا دل میکشاند سوی استاد

شود مقرون توفیق و سعادت
هرآنکس بنگرد بر روی استاد

نشان عشق و عرفان وجمال است
هلال دلکش ابروی استاد

زهی آن کان فضل و زهد وتقوی
فری آن حسن خلق و خوی استاد

بگردی بی نیاز از باغ جنت
اگر ره یابی اندر کوی استاد

همه‌حجب وحیای ومهربانی‌است
بنازم سیرت نیکوی استاد

به هرچ اندر جهان باشد معزز
نخواهم داد من یك موی استاد

زلال حکمت و عرفان و دانش
نمیباشد مگر در جوی استاد

شدم پیرانه سرمست مباهات
ز یمن خامهٔ دلجوی استاد

مرا این فخر بس ریحان که باشم
ز جان و دل مدیحت گوی استاد

اژشاعرمشهوروعالیمقام ابراهیم صهبا :

ریحان نمود هدیه به‌صهبا کتاب خویش — دردوستی شمرد مرادر حساب خویش
در گلشنی که غرق‌گل زرد ولاله است — حیران مراگذاشته در انتخاب خویش
الحق که شعراوست چو آب‌زلال‌صاف — ریزد زچشمهٔ دل وچشم پرآب خویش
گوئی کتاب او خم جوشان باده است — چون‌مست‌شوق‌کرده مرااز‌شراب خویش
دائم خیال سیر و سفر دارد او به سر — پنهان ز اهل دل نکند التهاب خویش
یك عمر رفته در پی‌خوبان به هر دبار — یك بار هم نیافته زآنها جواب خویش
امید تا بکام دل خویشتن رسد — پایان دهدبه‌محنت‌ورنج‌وعذاب‌خویش
اما ز گل رخی که در اندیشهٔ وی است — ریحان‌مگر که‌کام بیابد بخواب‌خویش

درجواب عرض شد :

با عرض امتنان برون از حساب خویش — پرشعر دلکش تونویسم جواب‌خویش
اشعار من نبودی اگر باب طبع تو — می‌شستمی به‌آب همانا کتاب‌خویش
از بادهٔ مذاق تو مستند خاص و عام — میباش‌خوش‌تونیز‌زشهد شراب‌خویش
گفتی نصیب من نشود نعمت وصال — شاید جمال یار ببینم بخواب‌خویش
درخواب هم وصال نگردد مرا نصیب — کردی تو اشتباه دراین‌احتساب‌خویش
من گر چه کامیاب نبودم به هیچگاه — نه موقع کهولت ونه درشباب‌خویش
لیکن همارہ راضیم از سرنوشت خود — شاکی نیم زحال پریش خراب‌خویش
امـا تـو از زمانـه نـداری رضایتی — پنهان‌نمی کنی‌زکسان اضطراب‌خویش
ناکامی تو جمله زشهرت پرستی است — یکسوفکن ز چهره برادر نقاب‌خویش
شهرت دوای درد نمی‌باشد ای رفیق — افزون‌کنی‌همارہ‌تورنج وعذاب‌خویش
ریحان همارہ‌عزت توخواهد از خدای — باقلب‌پاك‌خویش‌ودوچشم‌پرآب‌خویش

حسام الدین خرم دام الله

تهران، ۱۰ بهمن ۱۳۵۱

۴

برسم یادبود تقدیم حضرت دانشمند بزرگوار جناب آقای یحیی ریحان

حضرت ریحان که دیوان گرانقدر ترا
تو سنائی بیشتر خیام از رباعیات یافتم

در متون و آثارهایش عطر آگنده یاسمین
در بطون جمله هایش نافه چین یافتم

در میان آن گلستان در منظوم زر در صفت
خوشتر است شمیم یاس و نسرین یافتم

مر ترا افروزی قرین شور و شوق و وجد و حال
مر ترا آوردی برای عز و تمکین یافتم

آفرین بر جان تو دان عالم سیر و سلوک
رهروی کمتر بدین تهذیب و آیین یافتم

در پناه حق به سان [illegible] زراد و شاد
چون ترا حق گوی و خیراندیش و حق بین یافتم

در جواب عرض شد:

ای حسام الدین ز علم و فضل عنوان یافتی
وآنچه گردد باعث مجد و شرف آن یافتی

بهر نام نیک رو گردانی از جاه و مقام
دانش و فضل و کمال و دین و ایمان یافتی

شاد کردی جان غمگین مرا از شعر خویش
ای طبیب از بهر این رنجور درمان یافتی

سرودم صنم ز دست هرگز نیابی در حساب
از چه رو این بنده را شایان احسان یافتی

نیست غم گر دور گشتی ز آشنایان دو رنگ
عاشق دلداده‌ای مانند ریحان یافتی

سر گذشت نگارنده

اسم من یحیی تخلص ریحان و نام خانوادگی سمیعیان است. درسال ۱۲۷۲ شمسی درتهران بدنیا آمده‌ام وتا این تاریخ که سال ۱۳۴۷ شمسی‌است هفتاد وپنج مرحله ازمراحل حیات را پیموده‌ام . مرحوم پدرم نیز در تهران متولد شده بـود و موقع تولد من بشغل تجارت اشتغال داشت .

پس ازپایان تحصیلات ابتدائی درسن پانزده سالگی همراه خانواده خود به شهرمشهد رفتم ودر آنجا وارد کلاس‌هفتم مدرسه ملی خراسان‌گردیدم . درهمان‌سال اولین شعرخودرا سرودم ودرروزنامهٔ نوبهار مشهد درج گردید.

پس ازختم کلاس هفتم مدرسه وارد خدمت دراداره دارائی خراسان شدم و پس از چهار سال خدمت بتهران مراجعت کرده درمرکز مشغول خدمت گـردیدم . در اوایل جنگ بین الملل دوم پس از ۲۶ سال خدمت طبق تقاضای خود باز نشسته شدم .

در سال ۱۲۹۸ شمسی ودرسن بیست وشش سألگی مـدت ۴ سال روزنامـه ادبی وفکاهی گل زرد را منتشرساختم . همچنین بعداً روزنامه دیـگری مـوسوم به نوروز منتشر کردم که پس ازدوشماره توقیف شد وشرح آن درکتاب خاطـرات و سرگذشت زندگی مندرج است .

در سال دوم جنگ ازایران بممالك متحده امریکای شمالی مهاجرت کردم و درآنجا گاهی باکسب آزاد وگاهی باکار کردن زندگی مینمودم .

مدت بیست وپنج سال بمسافرت در خارج ایران پرداخته‌ام و در بسیاری از ممالك عالم سیروسیاحت کرده‌ام .

اشعار مندرجه دراین دیوان قبلا درجراید ومجلات ادبی ایران ودورهٔ چهار ساله جریده گل زرد و کتاب باغچه ریحان طبع ونشرگردیده‌است .

سیگار نمی کشم بمشروبات الکلی اعتیاد ندارم وتاکنون ازدواج نکرده‌ام .

یحی ریحان

افتخارات ادبی وعرض تشکر

۱- شادروان پرفسور ادوارد برون مستشرق معروف انگلستان اولین کسی بود که درکتاب تاریخ ادبیات ایران بزبان انگلیسی ازنگارنده نام برد ومرا جوانترین شاعرمعاصرخواند. اینك بروح آن پرفسور عالیمقام درودمیفرستم.

۲- آقای پرفسور محمد اسحاق استاد ادبیات در دانشگاه کلکته درجلد دوم کتاب خود موسوم به «سخنوران عصر حاضر» عکس و شرح حال واشعاری از نگارنده طبع کرده است. ازپرفسورمحمد اسحاق وهمچنین شاعرمعروف ومحبوب آقای پژمان بختیاری مؤلف کتاب «بهترین اشعار» وسایرفضلا ومولفان که کم وبیش اشعارمرا درتالیفات خود نقل کرده‌اند تشکرمیکنم.

۳- مرحوم اعلیحضرت امیرامان‌الله خان پادشاه متجدد ومعارف خواه افغانستان درزمان سلطنت خود یك قلم و دوات طلای جواهر نشان برای نگارنده از کابل به تهران یادگارفرستاد. این عطیه ملوکانه باعث افتخار و مباهات است و بروح آن سلطان بزرگواردرود میفرستم.

۴- مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزراء بسال ۱۲۹۸ که از ادبای طراز اول ایران بود قطعه شعری به وزن و قافیهٔ یك قصیده وطنیه که بقلم نگارنده در جریدهٔ نوبهار تهران درج شده بود سروده است که مطلع آن بشرح ذیل است:

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد　　نیك پی برده به کیفیت اسرار همی

بروح مرحوم وثوق‌الدوله درود میفرستم.

۵- سید ضیاء الدین طباطبائی رئیس الوزرا سال ۱۲۹۹ و مرد تاریخی و برجسته زمان ماموقعیکه ازاسپانیابایران مراجعت کردم ۵۰ هکتار ازاراضی مزروعی خود با عمارتی مناسب بمن عطاکردتا بقیه عمر را درایران بمانم. درحضور آقای سیدجلال الدین تهرانی سناتورعالیمقام وآقای دکتربرهان طبیب مخصرص او این عطیه را ردکردم ولی ازآن لطف وعطوفت سپاسگزارمیباشم.

یحیی ریحان

شاهنشاه آریامهر

محتاج به توضیح نیست که تقسیم اراضی بین زارعین و سهیم ساختن کارگران در منافع کارخانه‌ها اقدامات بسیار مفید و مؤثری بود که طبق امرو فرمان شاهنشاه انجام یافت و در نتیجه رفاه و آسایش میلیونها مردم زحمت کش که تاکنون محروم ترین طبقات مملکت بودند تأمین گردید .

موقع طبع ونشر دیوان اشعار خوداز روی عقیده وخلوص ابیات ذیل را در ستایش شاهنشاه ایران معروض میدارم .

شهنشاه معظم آریامهر — که ایران را ازاو رخشنده شد چهر
خدیو مهربان دادگستر — کزو آباد شد ایران سراسر
بلطفش مرد و زن امیدوارند — دعاگوی وجود شهریارند
شهنشاهی تجدّد خواه باشد — زاوضاع جهان آگاه باشد
چو کرد آهنگ تقسیم اراضی — خدا و خلق ازاو گشتند راضی
دراین کشور رعیت ناتوان بود — دچار ظلم وجور مالکان بود
نبود اندر بساط زارع آهی — نه درپا کفش ونه بر سر کلاهی
درون کلبهٔ تاریک نمناک — بسر می‌برد باحالی المناک
نه اندرزندگی کس یاراو بود — نه وقت مرگ کس غمخوار او بود
به‌تن بودش لباس وصله داری — نبود اورا زجهل وفقر عاری
نه مکتب خانه‌ای در روستا بود — نه زارع با الفبا آشنا بود
دو روزی گرم اینسان زندگی بود — که بدتر از هزاران بندگی بود
کنون ایام محنت یافت پایان — رفاه و نازو نعمت شد نمایان
رعیت مالك آب و زمین گشت — به‌آزادی و آسایش قرین گشت

سه ربع مردمان باشند زارع — که دارند آشیان اندر مزارع
همه زین موهبت دلشاد گشتند — زقید رنج وغم آزاد گشتند
رفاه کارگر شد نیز آغاز — که شد راه ترقی بهر او باز
سهیم نفع صاحبکار گردید — بکار خویشتن هشیار گردید
شهنشه عادل و مسکین نواز است — ضعیفان را پناه و چاره ساز است
به عمر خود در این هفتاد و شش سال — بدیدم من بسی اوضاع و احول
شدم عازم به هر شهر و دیاری — بدیدم نیک و زشت خلق باری
ندیدم در جهان در هیچ کشور — خدیوی همچو این شه نوع پرور
فری شاهی که خیراندیش باشد — بفکر مردم درویش باشد
زهی خوی خوش و روح دموکرات — زهی انگیزهٔ صلح و مساوات
بسر او رابجز فکر وطن نیست — بجز فکر رفاه مرد و زن نیست
چو سلطان خیر خواه مردمانست — نگهدارش خداوند جهانست
رعایا جمله اورا می پرستند — درود و زنده بادش میفرستند
ببال ای خسرو با عزم و همت — که می باشی تو غمخوار رعیت
شهنشاها بزی بافخر و اعزاز — که ایران شدزنام تو سرافراز

خدا بادت نگهدار ای شهنشاه
تورا فتح و ظفر یار ای شهنشاه

کودك نابینا

اشعار ذیل‌را در اوان جوانی درشهر مشهد سروده‌ام ودر جریدهٔ نوبهار خراسان نگارش ملك‌الشعرای بهارطبع شده است .

در اثر فکر اروپائیان — یافتم این قصهٔ نیکو بیان
کودکی آمد بجهان وجود — دیده‌اش ازحکم قضا بسته بود
مدتی او کرد چنین زندگی — دیده فرو بسته زبینندگی
خوی گرفته به عذاب الیم — گشته سر کوی جهالت مقیم
فارغ و وارسته‌زهرنیك وزشت — راضی‌و خرسند بدین‌سرنوشت
بوددر آن خطه پزشکی بصیر — تجربه آموخته ای بی نظیر
مردم آن‌ناحیه ازشیخ و شاب — از خرد وحکمت او کامیاب
باب دل افسردهٔ آن بی نصیب — روی بیاورد بسوی طبیب
گفت دری‌بر من مُضطَرِ گشای — دیدهٔ فرزند مرا بر گشای
داد بدو دکتر حاذق نوید — تاش رساند بمرام و امید
گفت که میبباید بودن صبور — زانکه تأمل بود اینجا ضرور
کس نتواند که شود کامیاب — تا نکشد رنج ونیابد عذاب
باب به‌طفل‌این‌سخن آغاز کرد — باب مداوا برخش باز کرد
لیك پسر گفت که‌هان ای‌پدر — از چه مرا افکنی اندر خطر
با الم و رنج سزاوار نیست — دیدن چیزی که‌مرا کار نیست
بیهده تحمیل مشقت چرا — ای‌پدر این‌زحمت ومحنت‌چرا
بود پدر چون بخرد آشنا — هیچ بدان طفل نکرد اعتنا
سوی‌طبیب‌ازدل وجان‌رونمود — چند زمانی به مداوا فزود

از پس این کار زمانی قلیل — رفت و شفایافت جوان علیل
چشم گشود آنگه‌و دلشاد گشت — از غم بی چشمیش آزاد گشت
راه تنعم برخش باز دید — روی مه دلبر طناز دید
دید درخشنده مه و آفتاب — بلبل درباغ و بصحرا عقاب
صنع خداوند توانا بدید — فایدهٔ دیدهٔ بینا بدید
دید رخ مادر محبوب‌خویش — چهرهٔ شاد پدر خوب خویش
دیدکه بر سرش چهارفته بود — یافت‌کز آغاز خطا رفته بود
دید که آن رنج وراگنج بود — بی خبری سخت ترین رنج بود

✩ ✩ ✩

قصهٔ این طفل که دادم نشان — نیك شبیه است به بی دانشان
کز خردو دانش دوری کنند — کورو مباهات به کوری کنند
از غم پیمودن یك روز رنج — هیچ نباشند طلبکار گنج
هرچه پدر پند و نصیحت کند — این پسر از جهل فضیحت کند
بانگ برآردکه نخوانم کتاب — آه بر آرد که نتابم عذاب
لیك اگر پند پدر بشنود — دیده‌اش از علم منوّر شود
وانکه ز تحصیل خرد دور ماند
اوست که اندر دو جهان کور ماند

وطنیات

این مسمط را در سن ۱۵ سالگی سروده‌ام بدواً در جریده نوبهار مشهد طبع گردیده است و بعد از جریدهٔ نوبهار به جریدهٔ حکمت منطبعه اسلامبول پایتخت سابق ترکیه نقل شده است.

ای اهل ایران تاکی شئامت
کو رادمردی کو استقامت
در این تغافل باشد ندامت
تا کی زاغیار بر ما ملامت

در آتش جهل تاکی گدازیم
تاکی بسوزیم تاکی بسازیم

دردا طبیبان حاذق نباشند
عمال ایران صادق نباشند
در کار ملت لایق نباشند
مرخوب و بد را فارق نباشند

بیچاره مردم گشته پریشان
در دست اینان در چنك ایشان

ای اهل ایران کو آن دلیران
کو آن وزیران کو آن امیران
دردا که ایران گردیده ویران
ای اهل ایران طفلان و پیران

تاکی به غفلت در جهل و ذلت
بیچاره ملت بیچاره ملت

اوضاع هر سال بدتر زپار است
دولت بملت اجحاف کار است
ملت بدولت نا سازگار است
تا حال واحوال از این قرار است
مام وطن را آسایشی نیست
طوفان ما را آرامشی نیست

دوران شادی آمد بپایان
جز محنت و رنج نبود نمایان
بیچاره زارع مقهور اعیان
باجسم عریان باچشم گریان
بااین تطاول عدل و مساوات
هیهات هیهات هیهات هیهات

کام دل ما باخصم دون شد
این کشور خوب خوار وزبون شد
قلب وطنخواه لبریز خون شد
امیدواری از دل برون شد
دردا که هر یك در فکر خویشیم
بدخواه چون گرگ ماهمچو میشیم

اولین شعر

این قطعه شعررا درسن ۱۵سالگی درشهر مشهد سرودم ودر جریدهٔنوبهار مشهدشمارهٔ ۱٤ سال‌اول‌درج‌شد.

ساقی بنما رها زدام
وزبادهٔ ناب ده مدام

آن باده که گر کسی بنوشد
از رنج زمانه چشم پوشد

آن باده‌که بدر بی محاق است
مقصود من از وی اتفاق است

ای فرقهٔ انقلاب گستر
ای زمرهٔ اعتدال پرور

ای حامی زارعین مسکین
ای رنجبران پاك آئین

آخرز نفاق چشم پوشید
یکسر سوی اتفاق کوشید

دشمن که عنید وبدسگال است
گاهی بطمع سوی شمال است

گاه دگر از جنوب آید
هر روز تطاولی نماید

این کشور دلفروز ایران
این‌سان زچه گشته است ویران

کو آنهمه اقتدار و دولت
کو آنهمه افتخار وصولت

آخر نه به‌عهد شاه جمشید
ایران ز فروغ بود خورشید
گردید زمانه با فریدون
از وی بگریخت دشمن دون
از ایرج و سلم و تور بگذشت
هم ظلمت و نار و نور بگذشت

تا آنکه رسید عهد سیروس
زد شوکت ما بر آسمان کوس
پس دورهٔ شاه نادر افتاد
چون او شه نیك نادر افتاد

آن شاه بما چو گشت مهتر
ایران ز نخست گشت بهتر
باری چو زمانه باقجر شد
ایران همه پر ز شور وشر شد

در دا که وطن شده گرفتار
گردیده اسیر هرخس و خار
آوخ که وطن خفیف گشته
این رکن قوی ضعیف گشته

افسوس که خاك پاك ایران
از ظلمت جهل گشته ویران
تاجاهل و مختلف لسانیم
هر روز دچار این کسانیم

هیهات که عقل و هوش نبود
ریحان چه‌فغان که گوش نبود

وطنیات

قبل از جنگ بین الملل اول سروده شده بدواً درجریدهٔ نوبهار مشهد درج وبعد درجریده حبل المتین کلکته نقل گردیده است.

از تبه کاری ما ملت ایران فریاد
که زما ملك و وطن یکسره رفته‌است بباد
ما همه غافل و افسرده دل و سست نهاد
دشمنان وطن از غفلت ما خوشدل و شاد
کیست کش دیده ازین وضع پریشان ترنیست
وطن امروز غریب است و کسش یاور نیست

ایدریغا که پس از ریختن خون نفوس
بهوای شرف و عزّت و نام و ناموس
عاقبت گشتیم از نیل به مقصد مأیوس
نشد از زحمت ما قسمت ما جز افسوس
آه و افسوس که جزاین ثمری دیگر نیست
وطن امروز غریب است و کسش یاور نیست

زین بتر چیست وطنخواهان کزجمله جهات
همه کس گشته به ویرانی این کشور مات
به یقین مرگ بود بهتر از اینگونه حیات
آری آنگاه که نبود به وطن راه نجات
راه ما جز بسوی مرگ وفنا منجر نیست

باچنین وضع پریشیده که در کشور ماست
گر بمیریم و بما رحم نیارند رواست

بخت برگشته ترازملك جم‌امروز کجاست
تاکه در خانهٔ ماکشمکش ما و شماست
همه راجزغم واندوه ومحن درخور نیست
وطن‌امروزغریب است‌وکسش یاور نیست

کس بفکر وطن خویشتن اصلا نبود
نور امید در این ناصیه پیدا نبود
اثر از عدل و مساوات هویدا نبود
راه سخت است و یکی رهبر دانا نبود
جز وزیران زیانکار کسی رهبر نیست
وطن امروز غریب است وکسش‌یاورنیست

ای شه راد بملت نظر از لطف نما
گره ازکار فرو بستهٔ ملت بگشا
وزرائی بگزین با خردو هوش و دها
تا شود مملکت از محنت واندوه رها
غیراز این هیچ طریق دگری مثمرنیست
وطن امروز غریب‌است وکسش‌یاورنیست

خصم بیدارو وطن محتضر وملت‌خواب
صحت وراستی وعزم وحمیت نایاب
کارها یکسره از ریشه و بنیاد خراب
شرح اوضاع دهد ریحان باچشم‌پر آب
جز حدیث غم‌و اندوه در این دفتر نیست
وطن امروز غریب است‌وکسش‌یاور نیست

قصیده

درسن پانزده سالگی ودر جشن ولادت امام عصر سرودم و در جریدهٔ خورشید منطبعهٔ شهر مشهد طبع شد

پیام از آن شه‌خوبان بسوی عاشقان آمد
بجسم خستهٔ آنان‌از این پیغام جان آمد

زهجرروی دلدارم چنان افسرده وزارم
که‌از خودسیر وبیزارم‌دلم‌تنگ‌ازجهان آمد

زسوز هجراو هردم‌شود افزون غم‌و دردم
نمی‌دانم چه‌من کردم که تقدیرم چنان آمد

چوچشم‌ازخویش‌پوشیدم‌زجام‌عشق‌نوشیدم
پلاسین جامه‌ای بهترزخز وپرنیان آمد

سحرگه غرق‌غم بودم پرازدرد والم بودم
پریشان ودژم بودم که یارم‌ناگهان آمد

بگفتا مژده‌بادای عاشق مهجور افسرده
که فرخ روز عیدحضرت‌صاحب‌زمان‌آمد

امام وسرورایمان تسلی‌بخش‌انس وجان
پناه جمله بدبختان شفیع شیعیان آمد

بظاهر گر نهان‌است‌او بچشم‌دل‌عیان‌است‌او
دلیل گمرهان‌است‌او پناه‌بیکسان‌آمد

بتاب ای‌نور رحمانی دراین وادی‌ظلمانی
که‌از مهجوری توطاقت عالم بجان آمد

بوزای نفخهٔ‌رحمت‌در این وادی پرظلمت
که‌از عصیان‌ماملت‌دراین گلشن‌خزان‌آمد

زرنج و غم‌چرا نالم که‌وصل تست آمالم
زبان الکن ولالم بوصفت در فشان آمد

بشارت‌بادت‌ای‌ریحان‌و بنشین‌بادلی‌شادان
که‌بهرت ازامام حق‌شرف از آسمان‌آمد

مادر (۱)

در جریدهٔ نوبهار خراسان طبع شده است:

که باشد کز اوان کودکی دارد بما الفت
که ما را میدهد در عالم ضعف طفولیت
همانا شیر شیرین را از آن پستان چون شکر
بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر

که پیش از ما کشد اندر همه شب رنج بیداری
که بعد از آمدن ما را کند از جان پرستاری
خمیده روی پیشانی و اندر بحر خواب اندر
بود مادر بودمادر بودمادر بودمادر

زبهر تربیت مارا چه کس پابند گردیده
که در هنگام خرسندی ما خرسند گردیده
بوقت اضطرار ما که میگردد همی مضطر
بودمادر بودمادر بود مادر بود مادر

که را باید فرستادن مدام العمر ای یاران
ثنای مطلق بیحد ستایشهای بی پایان
که را باید معزز داشت تا در نقطه آخر
بود مادر بودمادر بودمادر بودمادر

یحیی ریحان

✩ ✩ ✩

که مارا یاد داد از کودکی کذب و دغل سازی
فنون دزدی و کلاشی و حرص و حیل بازی
که مارا پرورید از کودکی مجروح و کور و کر
بود مادر بود مادر بود مادر بودمادر

م . بهار

ترجمه از نظم مادام تاستو فرانسوی

نامه‌منظوم به‌قوام‌السلطنه وزیردارائی

درسال ۱۳۳۵ قمری درشهرمشهد دراداره مالیه‌وگمرك نزد مستشاران بلژیکی مترجم زبان‌فرانسه بودم وماهی ۲۵ تومان‌حقوق داشتم .بیست‌و دوسال بیشتراز عمرمن نگذشته بودو قانون استخدامی وجود نداشت.مسیوللو رئیس مالیه و گمرك به‌تهران احضار شدو خزانه‌دار کل گردید. بادریافت مرخصی به تهران عزیمت کردم تاکاربهتری بدست‌آورم.بطور غیرمترقبه کنترات مامورین‌بلژیکی لغو شدومن‌هم بلاتکلیف ماندم .بقیه مطالب دراشعار شرح داده‌شده است.

از طریق لطف و احسان ای قوام‌السلطنه
گوش فرما عرض ریحان ای قوام‌السلطنه
سالهادر خدمت‌دولت من‌ازصدق‌وخلوص
بوده‌ام اندر خراسان ای قوام السلطنه
هیجده سالم نبودی بیش کاندرملك طوس
بودم اندر کار دیوان ای قوام‌السلطنه
ناگهان سال گذشته بهر ترفیع مقام
باربستم سوی تهران ای‌قوام‌السلطنه
گفتم‌ازخدمت شناسی بزرگان دیار
مشکل من گردد آسان ای قوام‌السلطنه
فرض میکردم که‌دانا رادراین کشورمقام
هست عالی‌تر زنادان ای قوام السلطنه
وهله اول زدیدار . . .(وزیررشوه‌خوار)
زین سفر گشتم پشیمان ای قوام السلطنه

رشوه هر کس دادی آن هنگام بودی کامکار
ورنه ماندی خوار و ویلان ای قوام السلطنه

آن وزیر از کار ناهنجار خود پیوسته شاد
من زبخت خویش نالان ای قوام السلطنه

باری آن اوضاع نامیمون و رسم ناپسند
هر چه زود آمد بپایان ای قوام السلطنه

رونق بازار بدکاران دو روزی بیش نیست
نیست دراین گفته نقصان ای قوام السلطنه

بعداز او آمد مشارالملك وزداز فر بخت
تکیه برجای بزرگان ای قوام السلطنه

بازهم ماندی سر ریحان مسکین بی کلاه
بهراو گردید یکسان ای قوام السلطنه

آری آنکس راکه نبود پارتی و سرپرست
کی رسد کارش بسامان ای قوام السلطنه

کس دراین گیتی نباشد هیچ حامی ضعیف
غیر لطف حی رحمان ای قوام السلطنه

عاقبت شدلطف ایزد شامل حال حقیر
یافت پایان دور بحران ای قوام السلطنه

منشی سوم شدم با مبلغ جزئی حقوق
کردم ازجان شکر یزدان ای قوام السلطنه

حضرت اشرف چو فرمودند برمسندجلوس
جمله گردیدند شادان ای قوام السلطنه

چونکه دانائی و باشی وارد اندر کارها
تجربت داری فراوان ای قوام‌السلطنه
بی جهت شد شعبهٔ ما منحل و براسم آن
شد کشیده خط بطلان ای قوام‌السلطنه
بهراعضا کس نکرده هیچ فکری‌ای‌شگفت
گشته‌اند ایشان پریشان ای قوام‌السلطنه
زان میان من گشته‌ام زین روزگار نابکار
سر فکنده بین اقران ای قوام‌السلطنه
واقف است‌ایزدکه‌من‌درفضل‌ودانش‌نیستم
کمتر از دیگر جوانان ای قوام‌السلطنه
در دبیری و حساب و دفتر و درس زبان
برده‌ام رنج فراوان ای قوام السلطنه
گرنداری باور ازمن ای وزیر نامدار
امتحان میباشد آسان ای قوام السلطنه
آدم بیکار درزیر فشار خرج و برج
میرسد دادش به کیهان ای قوام‌السلطنه
نان‌گران‌هیزم‌گران روغن‌گران‌شکرگران
هیچ جنسی نیست ارزان ای قوام‌السلطنه
پنجشاهی چارك میوه بوداین فصل سال
گوشت باشد قیمت‌جان ای قوام‌السلطنه
آخر هر ماه‌از بهر خیاط کوچکی
میدهم من هشت تومان ای‌قوام‌السلطنه

دست‌دست تست اکنون‌حکم باشدحکم‌تو
ازتو من می‌جویم احسان ای‌قوام‌السلطنه
گرکنون ازنزیر دستانت نگهداری کنی
ایزدت بادا نگهبان ای قوام السلطنه

بهاریه(ذو قافیتین)

درجریدۀایران بمدیریت مرحوم سید حسین اردبیلی درج شده وطبق تقاضای آن مرحوم سروده بودم.

مهتاب در آشیانه بلبل :

ای بلبل بیقـــرار مضطر
دارم خبری ز طرف گلزار
آورده نسیم روح پـــرور
پیغام خوشی زسوی دلـــدار
از باد بهار گشته یکســـر
آثار فرح همی پدیـــدار
شد روی زمین ز خلد بهتر
گردید سپهر رشگ فرخار
بگرفت زمانـــه رنگ دیگر
شد غنچه بباغ پرتوافکـــن
باوجدو سرورو کامکـــاری
رو کرد بکوهسار و گلشن
بـــادطرب آور بهـــاری
شد کوه و دمن همـــه مزین
شد باغ و چمن همه نگاری
بگذشت زمان سوك وشیون
گردیدگـــه امیـــدواری
خوش کامی و عیش شد میسر

باد بهار در باغ :

ای بـاغ فسردهٔ پـــریشـان
ای خفتهٔ روز گـــار بر خیز
ای خستـه ز محنت زمستـان
شـد موسم نـو بهار بـــرخیز
ای جـور خـزان کشیده بستان
گـردیـد زمـان کار بـــرخیز
وی بلبل خسته حـال گـریـان
شـد روز وصال یـار بـر خیز

بـر خیز و ببـاغ وراغ بنگـر

ای خـار بـن خمیده قـامـت
هشدار کـه نـوبت شباب است
ای بـاغ زخـواب استراحت
برخیز کنون نه وقت خواب است
گیتـی نپذیـرد ایـن خمـودت
پیوسته زمـانه در شتـاب است
وی فـاختـه بـاد وچشم عبـرت
بنگر کـه جهان در انقلاب است

مـانـنـــدهٔ روزگـــار کشور

آن کشـور فـرخ تـوانـــا
وان خطهٔ جـاودانـه آبـــاد

ایران که ز عهد شاه دارا
بوده است هماره خرم و شاد
اسباب سرور او مهیـا
بهروزی و عزتش خـدا داد
دیروز بزرگ بود امـا
امروز ندانمش چـه افتاد
کاینگونه شده است زار و مضطر

اندر ز آفتاب :

ای زادهٔ داریوش اعظـم
تا چند فگار و ناتـوانی
اسبب سرور کن فراهـم
بنشین بسریـر کامرانی
تا چند اسیر محنت و غـم
این نیست طریق زندگانی
هشدار زجان و دل که خواهم
پندیت همی دهم نهـانی
این پند گـزیده بشنو ایـدر
خواهی که وطن شود گلستان
وین ملك بسان باغ مینـو
آباد شود دیار ویـران
گردد همه کار ملك نیکـو

کار من وتو رسد بسامان
فیروزی رو کند ز هر سو
از مکر و فساد رو بگردان
کن سوی وفا و راستی رو
وین بد منشی برون کن از سر

آرزو و امید :

امید که مرد و زن درین سال
گردند قرین شادمانی
در پر تو بخت نیك و اقبال
پویند طریق زندگانی
آماده شود بدون اشکال
اسباب نشاط و کامرانی
وین کشور خستهٔ کهن سال
یکباره رهد زنا توانی
پدرام شود جهان سراسر

قصیده

در سال ۱۳۳۸ قمری مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزرای ایران بودوآن اوقات روز نامهٔ نو بهار بمدیریت مرحوم ملك الشعرا بهارطبع و نشر میشد. قصیدهٔ ذیل را راجع باوضاع کشورواصلاحات اداری سرودم و روزنامه نوبهار آنرا بطبع رسانید. یك نسخه از آن قصیده را برای ملاحظهٔ وثوق الدوله رئیس الوزراء ارسال نمودم و مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزراء چند بیت بهمان وزن وقافیه مرتجلا ذیل اشعار مرقوم داشتند که اینك ملاحظه میشود و دردیوان آنمرحوم نیز درج شده است.

اصلاحات اداری

اندر آن ملك که رو آورد ادبار همی
شودش کار پریشیده بناچار همی
ذلت و فقر و پریشانی با جهل ونفاق
رونمایند بدو جمله به یکبار همی
چون چنین گرددناچار شود حال تباه
ملك را کار شود یکسره دشوار همی
ای عجب بنگر امروز که درکشور جم
رونموده‌است زهر جانب ادبار همی
مردم او همگی گشته بداندیش چنانك
می نجویند بجز کینه و آزار همی
مردمی رخ بنهفته است ازین‌شهرودیار
جز همه مکروفسون نیست نمودار همی

بفسون اندر هرجاکه کنی روبینی
گرم بنموده بداند یشان بازار همی
نام ایران شدهٔ از بد منشی اهل وطن
درهمه روی زمین خوار وسبکسارهمی
رنجه میگردد پیوسته دل‌مام وطـــن
چه به گفتار بد ما چه به کردار همی
یك وطنخواه نه بینی که زاندوه وطن
در دل اندرش نباشد غم و تیمار همی
نی خطاگفتم‌زیرا که دراین ملك‌امروز
نبود هیچ وطنخواه پدیدار همـــی
وه که امروز نمی بینی در کشور جم
جز گروهی همه نابخرد و بدکار همی
ایدریغا که برفت ازکف سررشتهٔ کار
عاقلان را همگی تیره شد افکار همی
هله ریحان‌چه‌کنی فریاد از دست سپهر
نبود گردون بد سیرت و بدکار همی
مردم بینا دانسته چو در چاه فتـــاد
چه خطا رفته است ازگنبد دوّار همی
این پریشانی ما برما از کردهٔ ماست
این حقیقت نتوان کردن انکار همی
بد نمائیم وزبد حاصل نیکو طلبیم
زین عجب ترنه فتد هیچ کجا کار همی

حاصل کردهٔ بد هرگز نیکو نشود
خار خرمانه و خرما نشود خار همی
گر ز هر سوی بلا بارد برمانه شگفت
زانکه ماجمله بدانیم سزاوار همی
این زمان باید کوشید به آبادی ملك
گرچه اندیشهٔ آن باشد دشوار همی
من نگویم نشود آباد این ملك خراب
میشود اما با کوشش بسیار همی
وهلهٔ اول باید که در این ملك قدیم
منقلب گردد کلیهٔ اطوار همی
رو نخستین سوی اصلاح اداری آریم
تا شود رکن امور ازبن ستوار همی
بر گزینیم همی از پی آرایش ملك
مردمانی همه دانشور وهشیار همی
بی چنین مردم هرگز نشود کار درست
طالع خفته نمی‌گردد بیدار همی
تجربت کرده وهشیارچو گردید پزشك
زود از رنج رها گردد بیمار همی
هر یك از بهر وطن بادل‌وجان کار کنیم
گرد غفلت بزدائیم ز رخسار همی
چون چنین گردد آباد شود این کشور
باز گرددش همه گمشده آثار همی

صیت آزادگیش در همه آفاق رود
نخل امیدش پیوسته دهد بار همی
خسروش کامروا گردد و شاهان‌جهان
همه جویند ز درگاهش زنهار همی
راه‌این‌است‌وجزاین‌نیست‌رهی‌بهرنجات
روبدین راه‌که‌یزدانت نگهدار همی

✡ ✡ ✡

وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراء

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
نیك پی برده به کیفیت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج
لیك خفته است بر این‌گنج‌بسی‌مار همی
مارها مفتخورانند که هر لحظه شوند
با تدابیر و حیل داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و مدیری پردل
تا بکوبد سر ماران زیانکار همی

بمباران مرقد حضرت رضا در شهر مشهد

درماه اکتبر ۱۹۱۷ درشهر مشهد در کلاس ۷ مدرسه ملی خراسان تحصیل میکردم. مدت چندین روز مردم شهر که در راس آنها یکنفر موسوم به یوسف خان هراتی قرار داشت در صحن حضرت رضا و در مسجد گوهر شاد اجتماع کردند و تقاضا هائی از حکومت وقت داشتند ولی حقیقت این بود که قونسل روس آنها را تحریك نموده بود تا جنجال برپا کنند وبهانه برای بمباران کردن مرقد مطهر حضرت رضا بدست بدهند. یك روز موقع غروب صدای وحشتناك توپهای شربنل روسها بگوش رسید که سقف خانه های شهر مشهد را تکان میداد. یوسف خان هراتی را روسها از در مخفی صحن خارج کردند ولی عدهٔ زیادی از مردم بیگناه مشهد به قتل رسیدند و سالداتهای روس با اسب های خود وارد صحن شدند. بعد از خلع تزار و اعدام افراد خانواده او بدست انقلابیون قصیده ذیل را در تهران سرودم.

قصیده

روزگاری است که دل رفت و نیامد خبرش
دل گم گشته ندانم که چه آمد بسرش
خیره سر شد دل و یکباره زمن روی بتافت
این زمان چاره چه باشد زکه جویم خبرش
اینهمه با دل من طرهٔ آن شوخ نمود
حذر ای مردم از آن طرهٔ بیداد گرش

دل مرا گر که بدان طره سروکار نبود
بیقرار از چه همی گشت و چرا رفت برش
لابه‌ها کردم و از دل خبر آن ترك نداد
گفت بیهوده چه جوئی که نیابی اثرش
بیشتر هر چه جفا می کند آن ترك بمن
دوست میدارم من بیشتر از پیشترش
دوست میدارمش آری و ندارید شگفت
چونکه می‌بینم مداح شه نامـــورش
شاه شاهان جهان شاه رضا آنکه شهان
همه سایند سر صدق به ایوان و درش
ماه‌وخورشید به امرش همگی گوش‌بزنگ
تابع حکم همینگونه قضا و قـــدرش
هر که سوی دراو از دل وجان روی‌نمود
طرفه می‌یابد در دنیی و عقبی ثمرش
وانکه را فکر خلافش بسراندر گذرد
می‌ندانی که چها بر سرش آرد ضررش
قیصر روس تزا را ز سر بد خواهی وکین
خواست تحقیر کند مرقد با زیب و فرش
خیل سر بازان همراه ستوران یکسر
حمله کردند بر آن تربت عالی گهرش
هر مسلمان شداز این واقعه محزون ونژند
اشك خون گشت سرا زیر زچشمان ترش

من خود این واقعه در مشهد دیدم باچشم
چه دهم شرح از آن فتنه و آن شور وشرش
این زمان قیصر بیداد گر زشت کجاست
بنگر از قهر خداوند چه آمد بسرش
بنگر آن عاقبت کاروی و وضع پریش
بنگر آن بارگه ودرگه زیر و زبرش
انقلابی شده افروخته در کشور روس
که مصون کس نشداز وحشت وخوف وخطرش
این تزا راست چنین پیکرش آغشته بخون
نه اثر باقی ازتخت ونه از تاج زرش
من ندارم گله از ملت فرزانهٔ روس
که بود چشم جهان خیره ز فضل وهنرش
پوشکین دارد و لرمنتوف بافضل و هنر
همچنین تولستوی آن نابغهٔ خوش سیرش
شکوهٔ من بود از خسرو خونخوار تزار
که خداخواست چنین مضمحل وخون جگرش
اینهمه معجز و این قدرت ازشاه رضاست
آنکه از شاهان زوار بود بی شمرش
باد پاینده بلطف وی اسلام همی
خیره چشمان بداندیش ز فتح و ظفرش

حمله اعراب به اسپانیا

در سال ۷۱۱ میلادی مطابق ۹۲ هجری ولید ابن عبدالملک خلیفه مسلمین بود . در همین سال پادشاهی موسوم به رود ریگو در کشور اسپانیا سلطنت می نمود . سلطان اسپانیا مردی عیاش و شهوت پرست بود . دختر یکی از سران سپاه اسپانیا را که ندیم ملکه بود عنفاً مورد تجاوز قرار داد. پدر دختر که سرحددار مملکت بود از لحاظ انتقام اعراب را به لشکر کشی و تصرف خاك اسپانیا تشویق نمود . شرح قضیه را یکی از شعرای اسپانیا که اسم او معلوم نیست تحت عنوان داستان کاوا بنظم در آورده است . ترجمه اشعار مزبور را بزبان فارسی ملاحظه کردم و مندرجات آنرا بشعرفارسی در آوردم .این شعر یك بار در مجلهٔ وحید بامضای من درج شده است .

داستان کاوا

گنت رود ریگو شه والا نیا — سلطنت میکرد در اسپانیا
صاحب مال ومنال و جاه بود — بخت و دولت شاه را همراه بود
بودسلطان روزوشب درعیش ونوش، — بود دیگ شهوتش دایم بجوش
لیك در اطراف کشور سربسر — بود آثار خرابی جلوه گر
کار کشور جمله مغشوش وخراب — ازفساد ورشوه مردم در عذاب
شاه چون غفلت کند در کار خویش — وضع کشور میشود زارو پریش
بود کاوا دختر میر سپاه — همنشین و همدم بانوی شاه
روزی او با چند یار آشنا — گشت در استخر مشغول شنا

چشم شه افتاد بر اندام او — جعد مشکین جسم سیمین فام او
گشت عاشق برجمال آن نگار — گشت شائق بر وصال آن نگار
هر کجا مهپاره‌ای پیدا شود — هر که او را بنگرد شید اشود

☆ ☆ ☆

شاه‌هم‌چون‌دیگران‌اهل‌دل است — بر وصال ماهرویان مایل است
لیك باید تابع قانون شود — از طریق کجروی بیرون شود
چونکه‌شد قانون‌پرست‌وحق‌گزار — میشود دلها ز مهرش بیقرار
مرد وزن‌ازجان‌ودل‌یارش‌شوند — جملگی مشتاق دیدارش شوند
ورکه راه جوروکین پیماید او — باب عصیان و فتن بگشاید او
کارها از بیخ وبن‌گردد خراب — مردمان افتند در رنج و عذاب
جملگی ناراضی و عاصی‌شوند — ازپی طغیان و کین توزی روند

☆ ☆ ☆

عاقبت شاهش بکاخ‌احضارکرد — راز عشق خویش رااظهار کرد
خواست (کاوا)راىخودمایل کند — از وصالش کام دل حاصل کند
لیك کاوا دور شد قدری زشاه — خیره خیره کرد بر سلطان نگاه
گفت شاها من کیم بیچاره ئی — بی پناهی بی کسی بیکاره ئی
آنچه من باشم‌به حفظش‌سرفراز — نام نیك‌است ای شه‌مسکین‌نواز
در حریم من نکرده کس گذر — هیچکس برمن نیفکنده نظر
باب من میر سپاه تو بود — غمگسا روجان پناه تو بود
پیر گردیده است اودر خدمتت — دارد او امید لطف و رحمتت
گر فغان من رسد بر گوش او — ترك خدمت میکند بی گفتگو
دارم اندر دل همارە آرزو — که بدست آید مراشوئی نکو

گر رود ناموس من اینك بباد	شوهر از من سلب سازد اعتماد
نزد خویش واقربا رسوا شوم	مورد تحقیر و استهزا شوم
اعتبار زن همانا عفت است	گر نباشد عفت اورا خفت است
من ترا باشم یکی مسکین کنیز	خون این مسکین کنیز ای شه مریز

✩ ✩ ✩

عجز او در شه نکرد اصلا اثر	بلکه میلش بهر او شد بیشتر
گر ز تو معشوقه رو گردان شود	بهر او عشق تو صد چندان شود
باز بان خوش نشد «کاوا» چو رام	شه ز راه عنف حاصل کرد کام
راه را بکشود و کار او بساخت	آهن اندر کورهٔ شهوت گداخت
از سر شب تا بهنگام سحر	بود اندر بحر شادی غوطه ور
صبح چون گردید و سر زد آفتاب	گشت کاوا خارج از در باشتاب
بادل پرخون نوشت او نامه‌ئی	کرد زان نامه بپا هنگامه‌ئی
شد پدر از حال دختر با خبر	آتش خشمش به دل شد شعله‌ور
پس کمر بر بست بهر انتقام	کرد برخود خواب و آسایش حرام
خادم سلطان و عبد جان نثار	خائنی شد سرکش و کینه شعار
با بزرگان سپه کنکاش کرد	سر مکنون را بر آنها فاش کرد
گشت از اسپانیا عازم برید	برد او اینسان پیامی بر ولید
کای خلیفه پا بنه اندر رکاب	تا نگشته دیر قدری کن شتاب
لشگر اسپانیا گاه نبرد	باعرب هرگز نخواهد جنك کرد
ناگهان لشگر کشی آغاز شد	راه بهر قتل و غارت باز شد
لشگر اسپانیا مرعوب گشت	در مصاف مسلمین مغلوب گشت

دیدرودریگو که کارش گشته‌زار — چارهٔ او منحصر شد برفرار
بی کلاه‌و کفش و بی‌یارو رفیق — کرد در کوه‌و کمر طی طریق
چندروزی خسته‌وافسرده جان — بود سر کردان بهرجا و مکان
عاقبت در ره بچوپانی رسید — زین تصادف برتنش جانی رسید
بودچوپان‌مردکی بی غل‌وغش — با کم‌و بیش‌جهان‌دلشاد وخوش
نه‌بدل تشویش‌نام‌وننگ‌داشت — نی‌امید صلح‌و بیم‌جنك داشت
نه‌چونادان مردم افزون طلب — خویشتن را می‌فکند اندرتعب
دائما در چهره‌اش لبخند بود — کامران بودو سعادتمند بود

✫ ✫ ✫

کام حاصل‌ازمقام ونام نیست — وزمقام ونام‌حاصل کام نیست
کام‌باشد راحت فکر و خیال — صحت‌و آزادی‌و حظو صال
گرترا باشد میسر این چهار — کامگاری کامکاری کامکار

✫ ✫ ✫

شاه گفتش من‌خدیو کشورم — لیك اکنون بی نواو مضطرم
یك شبانه روز میباشد که من — مانده‌ام زنده زفقدان کفن
رنگ آب و نان ندیده‌دیده‌ام — ناتوان وخسته جان گردیده‌ام
گر شوم‌امروز من مهمان تو — شادوممنون گردم‌از احسان‌تو
چرخ‌افسونگر بسی‌دستان‌کند — شاه‌را محتاج یك چوپان کند
پس‌شبان‌گسترد درزیردرخت — سفره از بهر شه بر گشته بخت
بود در سفره مهیانان وشیر — ماست با سبزی و گرد و باپنیر
تخم‌مرغ‌پخته‌هم‌درچنته‌داشت — جمله‌رادرپیش آن‌مهمان‌گذاشت

خورد چون سلطان کمی از آن طعام — حالت او یافت قدری التیام
داشت در انگشت خود انگشتری — بود هم برگردنش طوق زری
هر دو را تسلیم آن چوپان نمود — زین سخاوت قلب او شادان نمود
شد روان آنگه سوی صحرا و دشت — کس ز حال او دگر آگه نگشت
گشت مدفون در دهان اژدها
یا بچاه ویل شد محو و فنا

برصیصای عابد

داستانی است مربوط به‌تفسیر قران. که‌پنج نفر از بزرگان علم‌وادب منجمله شاعر شیراز شیخ‌سعدی علیه‌الرحمه آنرابه نثرنوشته‌اند. برای‌اولین بار آنرابنظم درآوردم ویک‌بار درمجلهٔ یغمابدرج رساندم .

بود برصیصای عابددر جهـــان
شهره اندرعلم‌و تقوی یك زمان

مدت هفتاد سال‌آن نیك مـــرد
با هوای نفس بود اندر نبـــرد

جزعبادت روزوشب کاری نداشت
جز خدای مهربان یاری نداشت

هفت روز هفته از لیل ونهــــار
مرد عابدبود یکسر روزه دار

هفته‌ای یك‌بار بایك قرص نان
مینمود افطار آن افسرده جان

روزوشب پیوسته مشغول نمــاز
با خدای خویش‌در راز ونیــاز

خیرخواه و مستجاب الدعوه بود
عقده‌از کار خلایق میگشــود

طالب دیدار آن روشن ضـــمیر
مردم شهراز صغیر و از کبـــر

هر مریض گشته مأیوس از شفا
نزد عابد حاجتش میشد روا
گشت شیطان خشمگین ازکار او
خواست تابر هم‌زند بازار او

خواست ازدرگاه حق دورش کند
با بدان‌یکباره محشورش کند
کردسوی اوروان سیمین بری
گلرخی از ماه تابان بهتری

چهره‌اش تابنده چشمانش سیاه
سرفکنده پیش رویش قرص ماه
« سوفیالورن » کنیز درگهش
هم «گرتاکاربو» خاك رهش

بسکه رویش بود خوب و دلپذیر
از نگاهش کس نمیگردید سیر
چشم عابد چون برآن مه رو فتاد
داد عقل‌و دین و دل یکسر بباد

عاشق آن‌نوگل شاداب شد
ازبرای وصل اوبی تاب شد
از پس هفتاد سال آزادگی
شد دچار عاشقی از سادگی

عـابد پرهیــــزکار روزه دار
عاشقی شد بیقرار و دلفـــــکار

عشق چون درجان کس آتش فروخت
عقل و هوش و زهد و تقوی جمله سوخت

از نماز وروزه روگردان شد او
مردکی سرگشته و حیران شد او

عاقبت عابد ره باطــــل گرفت
زان پری‌رخسار کام دل گرفت

بعد از آن ترسید راز افشا شود
مشت او درنزد مردم وا شود

زین سبب کرد آن پریوش‌را هلاك
جسم اورا کردپنهان زیـر خاك

مادر دختر همانا روز وشب
از فـراق دخت بود اندر تعب

هیچ اثر از دخترك پیدا نبـود
باخبر زو هیچکس اصلا نبود

بازرس از بهـراو کاری نکـرد
پاسبان هم کشف اسراری نکرد

رمل و اسطرلاب شد بیفایـــــده
حرف کف بین هم ندارد قاعده

ناگهان شیطان بشکلی نو ظهور
کرد طرف خانهٔ عابد عبـــور

بسته بود اولچك زردی بسر
ریش قرمز داشت تازیر کمر

کرم خورده بود دندانهای او
بود پرچین جبهه وسیمای او

کوله باری ژنده روی پشت او
خنجری بران میان مشت او

بدتر ازهرچیز در گفت و شنید
از دهانش آب بیرون میجهید

داد شرح حال بر صیصا تمام
کرد رسوایش میان خاص و عام

جملهٔ اسرار او افشا نمود
مدفن مقتول را پیدا نمود

در جرایداین خبر اعلام شد
باعث اعجاب خاص و عام شد

نشرشد در اطلاعات این خبر
همچنین کیهان نوشتش مختصر

مرد وزن از کار او حیران شدند
جملگی انگشت بردندان شدند

جلب شد آن عابد زار نژند
پشت میز محکمه با دستبند

چون زنا و قتل را اقرار کرد
مردو زن راخشمگین زین کارکرد

شد چو برصیصا روانه سوی دار
کرد شیطان سوی برصیصا گذار

گفت ای فرزانه برصیصای من
ای رفیق خوب بی همتای من

در نماز و روزه عمرت شد نثار
عاقبت این شد ترا پایان کار

گر خداوند جهان عادل بدی
کی ز حال بندگان غافل بدی

از خدا باید تو رو گردان شوی
از دل و جان بندهٔ شیطان شوی

من تو را زین ماجرا بخشم نجات
باز گردی شادمان سوی حیات

هر که خوبی کرد مولای تو اوست
بایدش از جان و دل گردی تو دوست

هر که یاری میکند خویشت بود
گرگ اگر شیرت دهد میشت بود

لاجرم عابد به شیطان دست داد
اشك ریزان سر بپای او نهاد

گفت ای جانم فدای جان تو
چشم من باشد سوی احسان تو

با خدا دیگر سر و کاریم نیست
غیر شیطان یار و غمخواریم نیست

دارم امید ازره لطف وکـــــرم
این زمان برهانیم از رنج و غـــم

گفت بشیطانش که هان ای رو سیاه
گشت حال و روز تو یکسر تباه

هم در این دنیا شوی بالای دار
هم در آن عالم تو باشی خوار و زار

هر که از یزدان به شیطان رو نمود
رو بدو بدبختی از هرسو نمـــود

ای دل ریحان تو بر صیصا شدی
در دو عالم بی سبب رسوا شدی

گفتم این اشعار نغز آبدار
تا بدفتر ماند از من یادگار

در وصف کشور انگلیس

(یك بار در مجله یغما بطبع رسیده است)

بـود شهر لندن عـروس جهـان
اهالـی همه سرخوش و مهربـان

ز هـر جـا کنند اهل عالم سفر
که یابند در انگلستان مقـــر

بود پایهٔ ملك بر عـــدل و داد
زن و مرد جمله طـربناك و شاد

همه عاشق دانش از خاص و عام
بـه قـانون بـود جمله را احتـرام

دوا و مـداوا بـود رایگـــان
نیابـی ز امـراض نـام و نشان

زن و مرد مشغول کسبند و کار
بـه آینـدهٔ خویش امیـــدوار

فضیلت بـود مأخـذ کـــارهـا
ز دانش شود سهل دشوارهـــاها

ملکه انگلیس

به آسـایـش خلق بسته کمـــر
الیزابت آن خسرو نامـــور

چنو خسروی مهـوش و مهربـان
نبوده است در هیچ عصرو زمان

همایون خدیوی بلند اختری
به افراد چون مهربان خواهری
همه راضی از سیرت وخوی او
همه مایل دیدن روی او

بصورت بود آفتاب منیر
به سیرت هم او را نباشد نظیر
بدوران این خسرو ممتحن
همه در رفاهند از مرد و زن

کشاورز و کاسب در آسایشند
همه‌شادمان و همه سرخوشند
کس ار انتقادی ز سلطان کند
و یا شکوه هر گونه عنوان کند

شه دادگستر نگردد ملول
پذیرد شکایت بسمع قبول
بکوشد هماره باصلاح کار
نه خالی کند شانه از زیر بار

ازاینرو همه دوستدار وینند
همه عاشق وجان نثاروینند

باغ ملی لندن

به یك ره نظر کن سوی‌هایدپارك
که آنراست از شادی و عیش‌مارك
نگه کن درختان وجد آورش
همان طرفه استخر جان پرورش

هوای خوش و موج آب و نسیم
دهد روح تازه به عظم رمیم

زن و مرد پیر و جوان خوب و زشت
تفرج کنانند در آن بهشت

پر از بلبل و سار شاخ چنار
در استخر مرغابیان بی شمار

بر نیمکت‌های اطراف باغ
نشسته همه مرد و زن با فراغ

شبانگاه در پرتو نور ماه
در آنجاست عشاق را وعده‌گاه

بهم از سر مهر بوسه دهند
لب خود روی یکد گرمی نهند

خانم‌های انگلیسی

زن انگلیسی بود اهل دل
ز دیدار او کس نگردد کسل

به حسن و ملاحت ندارد نظیر
نگردد ز دیدار او دیده سیر

بود شهره در شوخی و دلبری
گرفته است لیسانس افسونگری

شرافت هویدا ز رخسار او
ملاحت نمایان ز گفتار او

به هرکس کنی زیر چشمی نگاه
توجه کند بر تو خواهی نخواه

به لبخند آرد دلت را به بند
پس آنگه بـه عشقت کند پای‌بند

اگر پارسائی و پرهیز کار
مده دل بکس در جهان زینهار

و گرنه چو من زارو رسوا شوی
گرفتار محنت به هر جا شوی

باغ نباتـات

دگر جای دلکش کیوگاردن است
که از هر جهت در خوردیدن است
یکی مزرعه پر گل و پر درخت
تماشا گـه مردم نیکبخـــــت

نه یکصد دوصد بل هزاران هزار
گل و سبزه بینی تو در هـرکنار
جهانگرد مـردم ز هر مرزوبـوم
بیـاورده هـر روزه آنجا هجـوم

هر آن گل که در باغها دیده‌ای
ز هـر سبزه اسمـی تو بشنیده‌ای
در آنجـا سراسر میهـــــا شده
مهیـا بـرای تماشـا شـــــده

زن و مرد از صبح تا وقت شـام
بـرای تماشـا کنند از دحـام
گل سرخ وتـاج خروس و حنا
بنفشه فرنگی زبان در قفـــــا

گل زنبق و نـرگس و جعفـری
گل یاس و شب بوونیلو فـری
گل لالـه و کوکب و شاپسنـد
گل اشرفی میخك و دلپسنـــــد

گل شمعدانی و مینا و ناز
گل کاغذی مایهٔ اهتراز

گل زرد و میمونی دلپذیر
گل لاله عباسی بی نظیر

گل یاس زرد وشقاقی آهار
بداق و قرنفل همیشه بهار

گل رازقی سنبل واطلسی
که باشند هر سه معطر بسی

ز هر گون نباتات آنجا بود
بسی جاذب و روح افزا بود

باغ وحش

دگر باغ‌وحش‌است‌وبس‌باصفاست
مهیا برای تماشای ماست

در آنجا شده جمع شیر و پلنگ
سگ و گربهٔ وحشی‌و خرس‌ورنگ

شتر مرغ و خرگوش و میمون‌وفیل
همان رو به شوخ طبع محیل

بزکوهی و آهو و کبک‌وغاز
گوزن و دگرلاك پشت و گراز

دم در نظر کن به اوران گوتان
که چون وحشت آور بود شکل‌آن

نه تنها خطر ناك و بد صورت است
بسی بدسکال است و بد سیرت است

پیاپی پر از آب سازد دهن
پس آنگه کند پوف سوی مرد و زن
لباس زن و مرد را تر کند
پس این کار مضحک مکرّر کند

زن و مرد با اشتیاق تمام
نمایند دور قفس از دحام
بخندند و بر کار او بنگرند
بدینگونه روزی بسر آورند

موزهٔ شهر لندن

دگر جای خوش موزه لندن است
که چشم دل از دیدنش روشن است
ز ایران و مصر و زروم و پروس
ز چین و ز ایطالیا و ز روس

ز عهد عتیق آنچه پیدا شده
برای تماشا مهیا شده
اگر وقت خود را دو روز تمام
کنی صرف دیدن همه صبح و شام

نگردد میسر ترا اینقدر
که بینی همه جای آن سربسر
همان به کنم ختم گفتار خویش
کنم وقت خود صرف در کار خویش

اسپانیا

خوشا اسپانیاو آب وهوایش
فری بر مردم فرخنده رایش

دل وجان میشود غرق مسرت
دهم چون شرح مجدواعتلایش

خوشا والانس شهرناز ونعمت
که عطر آمیز میباشد هوایش

هر آنکس راهوای عشق یاری است
در آنجا میرسد برمد عایش

بودقرناطه شهری خوب ودلکش
زهی آن باغهای با صفایش

نباشد یك وجب بی سبزه وگل
بدیدم ابتدا تا انتهایـــــش

بسی آثار تاریخی در آنجاست
که از اعراب میباشد بنایش

سویلا هست کانون محبت
امان از دلبـــــران مه لقایش

ملاقه بهترین شهر جهان است
بود شهره پلاژ با صفایش

زبس «تره مولینو» هست دلکش
کند پرواز مرغ دل برایش

کسی کورنجه است اززندگانی
بود دیدار کناری دوایش

قناریهای زیبا درهمه فصل بپروازند هر سو در فضایش
زهی آن مردمان مهربانش فری آن مهوشان با وفایش
اگر مرد مجرد رفت آنجا فتد بند زناشوئی بپایش
بودپالماماپورکا چون نگاری که عشاقند دایم مبتلایش
هوایش معتدل درچارفصل است بود یکسان خریفش باشتایش
بزد حرفی بمن روزی رفیقی هنوز آیدبگوش من صدایش
بگفتا غیر خاك پاك ایران که‌تاروز ابد بادابقایش
به‌هفت اقلیم عالم پشت پازن عطایش را ببخشا برلقایش
زهی آن آسمان پرستاره زهی آن آفتاب جان فزایش
زهی آن‌دره‌ها و کوهساران زهی نهر وقنات‌و حلقه‌هایش
زهی آواز چوپانان بصحرا زهی باغ وزهی سبزه قبایش

بنازم چهچه بلبل بگلزار
که قوت روح میباشد نوایش

بود شیراز شهر عشق و الفت
مصون دارد خدااز هربلایش

همانااصفهان نصف جهان است
زهی صنعتگران باذکایش

بود اهوازکانی پرز گوهر
نتاندکس کند تخمین بهایش

تب از تن می‌زداید شهرتبریز
چنین بوده‌است و باشداقتضایش

اگرخواهی سلامت روبکاشان
که‌گرم وخشک‌میباشد هوایش

بود مشهد یکی شهر مقدس
زیمن بارگاه شه رضایش

عجب گیلان‌زمین‌سبز و مصفاست
بود پوشیده ازجنگل فضایش

تمام شهرها خوبند وزیبا
بود از شهرها بهتر قرایش

چو ایرانی سخاوتگر نه‌بینی
نباشدنقص در حجب وحیایش

اگر کس را رسد مهمانی از در
دهد بر روی چشم خویش جایش

بریزد هر غریبی اشك از چشم
چو آید یاد یار و آشنایش

به هفت اقلیم ندهم خاك ایران
نگیرم گنج قارون در ازایش

چه خوش باشد نهال عشق و الفت
نشاند گر به دل آنمه نشایش

دریغا شد نهال دوستی خشك
درخت دشمنی آمد بجایش

زمن چون رو بگرداند آن پریرو
نخواهم کرد دیگر اعتنایش

هر آنکس جانب عشاق بگرفت
دهد اندر بهشت ایزد سزایش

هر آنکس میکند خدمت بملت
دهد ایزد جزا در دو سرایش

اگر کس کرد با ملت خیانت
بیابد اندر این عالم جزایش

خداوند اتفقد کن بریحان
براه راست میشو رهنمایش

در وصف کشور پرتقال

بعقیدهٔ دو شیزه پرتقالی در
ازدواج عشق‌وعلاقه‌مؤثراست
نه تمول وجوانی

ز اسپانیا بهــــر دفع مــــلال
شدم عازم کشور پرتقـــال

اقامت کند جان‌وتن‌را کســـل
سیاحت کند شادمان جان‌و دل

شدم چند روزی به لیسبون مقیم
که‌شهری است‌شهره زعهد قدیم

بناهای تاریخی بی شمـــار
زادوار پیشین بود یادگـــار

زگرما اثر نیست در لیسبون
ندارد زسرما خبر لیســبون

اهالی این ملك از مرد وزن
همه مهربانند وشیرین ســخن

کسی‌اندرین ملك بیکار نیســـت
بفقرو بعسرت گرفتار نیســـت

درآنجا رژیم ارچه‌دیکتاتوری است
ولی نارضا کس‌ز اوضاع نیست

که دولت بود یارو غمخوار خلق
نباشد پی زجرو آزار خلـــق

به‌ایام عمر اینهمه بحر وبـــر
شب وروز پیموده‌ام در سفـــر

ندیدم چنین کشوری بانـــشاط
که‌جان یابد ازدیدنش انبســاط

زهی خطه‌ای رشك باغ بهشت
فری مردمی خوب ونیکو سرشت

دکانها پرازجنس وهم مشتری‌است
زن‌و مرد مشغول بیع وشری است

فراوان بـــود جنس در این دیار
هم‌ارزان بود قیمت خوار بار

زشیرو پنیر و زسرشیر و مـاست
که ما راهمیشه بدان اشتهاست

زخرما و بادام و جوز و مویز
زانـواع واقسـام مشروب نیز

زکاهو زگوجه زسیرو پیـــاز
که دارند مردم بدانها نیـــاز

هرآنگـونه کالاکـند کس طلب
بـدوعرضه گـردد زروی ادب

یکـی روزاندر میان قطـــار
مرابود دوشیزه ای درکنـــار

نگاری پریچهره چون آفتاب
بلای دل مردم ازشیخو شاب

به‌پیش قدش سرو خــــوار وخجل
مه ازدیدن عارضش منفعــــل

همه مــردوزن را تـوجــــه بدو
زبس بود جذاب آن مــــاه‌رو

شدم شادو خوشدل زدیــــدار او
کـه‌در دل اثر کـرد رفتار او

بدو گفتم‌ای مــاه نام تو چیست
بگیـتی مـرادو مرامم تو چیست

ترا همسری باشد اندر کـــنار
ویا آنکه باشد تجرد شعـــار

زسوز دل آن ماه آهی کشیــــد
بدقت برخسار من بنگریـــــد

بگفتا که در گردش روزگـار
مرا بخت هرگز نبوده است یـار

بشش سالگی فوت گشتم پدر
همای سعادت شداز کف بــــدر

به تعلیم من مادر مهربــــان
ببست از سر مهر و رأفت میان

کنون مام من گشته پیرو علیـل
مراورا منم در معیشت کـــفیل

شب‌و روز باید کنم من تلاش
پی زندگانی و امر معــــاش

چنین بگذرد اینك ایام مـــن
ندانم چه باشد سرانجام مـــن

بدو گفتم اکنون سئوالی مراست
اگر پاسخ من بگوئی رواست

اگر مردی آزادو نیکوسیر
پی ازدواج توبندد کمر
ازآن مرد گوانتظار ئوچیست
درین کار رسمو قرار توچیست

ترا شوهری نوجوان آرزوست
و یامکنت بیکران آرزوست
بمن داد دوشیزۀ ارجمند
جوابی بسی جالبو دلپسند

بگفتا بسن کسم نیست کار
به‌ثروت ندارم نظر زینهار
کسی کوبود در پی ازدواج
ندارد بدین چیزها احتیاج

ندارد بقا هیچگه سیم‌وزر
رسد روزگار جوانی بسر
کسی‌را گزینم من ازانجمن
که‌ازجان و دل عشق ورزد بمن

که‌عشق است سرمایۀ زندگی
محبت بود پایۀ زندگی
زافکار آن دلبر خوبرو
شدم من به‌گرداب حیرت فرو

فشردم ورادست و گشتم جدا
سپردم مراورا بلطف خدا

قصیده

موقع ورود اعلیحضرت امیر امان‌اله‌خان پادشاه فقید افغانستان بایران نظر باینکه قبلا بدریافت ((قلم ودوات طلای مرصع)) مفتخر شده بودم وظیفه دار بودم که اشعاری درتبریك ورود بسرایم. قصیدهٔ ذیل‌را سرودم وبرای روزنامهٔ امان افغان درشهر کابل فرستادم ودرجریده‌مزبور به‌درج رسید.

تاجلوه کرد کوکبهٔ شاه نامدار
اقبال رونمود بدین شهرو این دیار
ای‌ملك جم بناز براین طالع بلند
ای آسمان ببال براین خوب روزگار
سلطان راد امیر امان‌اله بزرك
ازلطف سوی کشورجم گشته رهسپار
دریك زمان شدند مه‌ومهر جلوه‌گر
ری‌زین دوجلوه‌سر بفلك سوداز افتخار
مهر بلند مرتبه بانوی نامور
ماه سپهر کوکبه سلطان نامدار
فرخنده بانوئی که‌ثریا(۱) از آسمان
اوصاف حسن‌وعفت اومیکندشمار
ای‌شهریار عادل ومحبوب مردوزن
وی دوستدار مردم‌ومحبوب کردگار

۱ـ «ثریا» نام ملکه افغانستان بود

ای عاشق تجدد وای دوستار دین
ای تکیه گاه ملت وای نخبهٔ تبار
ای اختر سعادت مشرق زمین که یافت
مشرق زنام فرخ تو قدرو اعتبار
تا مژدهٔ وصال تو شدزیب گوش خلق
افتاد شور برسرمردم زهر کنار
منت خدایرا که نمردیم واوفتاد
برروی دلفریب توچشم امیدوار
این خانه نیست درخور مهمان ارجمند
هستیم ازبضاعت مزجات شرمسار
ای میهمان بفرق خلایق بنه توپای
ای پادشه بدیدهٔ مردم قدم گذار
ای خسروی که بهرترقی ملک خویش
بیرون شدی زکاخ وسفر کردی اختیار
ازبهر عیش ونوش نکردی تواین سفر
رفتی که علم ودانش وصنعت کنی شکار
بودی توازتمدن هرقوم باخبر
گشتی توازسیاست هردسته هوشیار
رفتی بپای خویش بهرکارخانه‌ای
برگشتی فنون وصنایع شدی سوار
شاهان غرب باخبر از عقل ورای تو
بسته بخدمتت کمر صدق استوار

آن یك بنام خسرو افغان پیاله گیر
وین یك گشاده دست به درگاه کردگار
از دیدن شهان و بزرگان باختر
باز آمدی بدیدن یاران دوستدار
ای شاه ملت تو و ایران برادرند
در این دو اختلاف نباشد به هیچ کار
مذهب یکی نژاد یکی و زبان یکی است
همسایه ایم و یکدله و همزبان و یار
گر مسلمی ز رنج بگرید در اصفهان
نالد ز درد مؤمن دیگر به قندهار
باید از اتحاد و وفا این دو مملکت
گردند از حوادث ایام رستگار
ای باد صبحگاه کز افغان همی وزی
از چیست این غم دل و این ناله های زار
یارب به کابل این همه تشویش و رنج چیست
مردم مگر ز دیدن شاهند بیقرار
در کابل از فراق امان اله ای عجب
گوئی بگوش میرسد افغان ز هر کنار
یکدسته یار محنت و اندوه بی نظیر
یك فرقه پای بند غم و رنج بیشمار
آن پیر سالخورده ز حسرت قرین درد
و آن طفل شیرخواره ز محنت در اضطرار

آن‌یك دعای شاه کند درنماز صبح
وین باخدا نیاز کند درشبان تار
این گریه میکند که‌چرا دورشد پدر
وان‌غم‌همی‌خورد که‌چرارفت غمگسار
احسنت برچنین پدر عادل رئوف
کورا زجان‌ودل‌همه باشندخواستار
ای‌خاك باطراوت افغان زمین پاك
ای‌جایگاه عزت‌وملیت‌وفخار
خوش‌باش‌زآنکه‌خسرودیندارمیرسد
ازراه دور جانب آن‌شهرو آن‌دیار
دارالامان که‌مأمن آزادگان بود
ازروی شهریارشود رشك لاله‌زار
خسرو بشوید ازرخ مردم غبار غم
مردم رهاشوند زتشویش وانتظار
ریحان دوست‌دار که ازراه‌مرحمت
سلطان بدودوات وقلم داده‌یادگار
باآن‌دوات‌وخامه‌زروی ادب‌نوشت
دراین سفر مناقب شاه بزرگوار
تاآفتاب وماه بروزوشبان سفر
ازشرق سوی غرب نمایند اختیار
فرخنده موکب شه‌افغان ازین سفر
خوشدل‌رودبسوی وطن‌شادوکامکار

در گلزار بانتظار بهار

(این مسمط در کتاب باغچه ریحان
طبع و نشر شده است)

ای بلبل فرخنده نوازار چرائی
محزون زچه‌ای مضطر وافکار چرائی
ازفرقت گل خسته وغمخوار چرائی
بارنج و غم ومحنت بسیار چرائی
تاچند سرشك آوری ازدیدهٔ خونبار

گرداد خزان باغ ترایکسره برباد
خوش باش که‌روزی شوی‌ازرنج وغم آزاد
گردد چمن و باغ پرازسوسن وشمشاد
آبادشود سربسر این باغچه آباد
گلزار شود خوبتر ازکلبهٔ عطار

امروزگرت نیست‌بجز ماتم‌وشیون
فردابوزد باد بهاری سوی گلشن
باغ و چمن ودشت شود جمله‌مزین
لیکن دوصدافسوس که درکشور بهمن
ازکیدعدو روزخوشی نیست‌پدیدار

گلزار وطن دستخوش‌باد خزان است
ازهر طرف آثاروغم رنج‌عیان‌است
چشم‌وطن ازدرد والم‌اشك‌فشان‌است
اشك‌است که‌ازدیدهٔ‌احباب روان‌است
رنج است که‌بارد سوی‌ماازدرودیوار

در راه طلب کوشش ما جمله هدر گشت
اقبال زمـــــاغمزدگان یکسره برگشت
از باد خزان گلشن ما زیر و زبر گشت
قوت دل ما روز و شبان خون جگر گشت
برخویش ندیدیم بجز محنت بسیـــــار

ای هموطنان چند گرفتار هوائیـــــد
تا کی ز پی کشمکش ما و شمائیـــــد
بایکدگر از روی وفا جهد نمائیـــــد
شاید گره از کار فرو بسته گشائیـــــد
باشد برهیم از ستم چرخ جفـــــاکار

تا چند به‌هم بی سببی جنگ نمائیـــم
تا چند در حیله و نیرنگ گشائیـــم
دور از خرد و دانش و فرهنگ چرائیم
زشت است که پیوسته سوی ننگ گرائیم
حیف است نباشیم بهم‌یار و وفـــــادار

خواهیم گر آباد شود کشور ایـــــران
وین ملک دگر باره شود رشگ گلستان
بایست شدن متحد و یکدل و یك جان
باید که ز غفلت همه باشیم گریـــــزان
و ز جان بنمائیم در اصلاح وطن کار

(سال ۱۳۳۵ مصادف با خلع تزار امپراطور روس)

بهاریه

نوبهار آورد سوی عاشقان پیغام یار
مرحبا ای نو بهار

روح آزادی زدود از چهره کشور غبار
مرحبا ای نو بهار

روح آزادی بجسم خستهٔ ایران رسید
مردگان را جان رسید

نفخهٔ امید کرد از گلشن ایران گذار
مرحبا ای نو بهار

از فراق روی گل ای بلبل افسرده حال
زین سپس دیگر منال

غنچه بگشاید دهان گردد گلستان پر نگار
مرحبا ای نو بهار

ساخت ما را کامکار اعدای ایران را زبون
آسمان نیلگـــــون

باش هان ای آسمان مانند ایران کامگار
مرحبا ای نو بهار

روزگار ملك اگر چندی ز محنت تیره گشت
اینك آن محنت گذشت

درس عبرت خواندمی باید ز کار روزگار

مجلس ملی ایران یابد از نو افتتاح
میرسد روز فـــــلاح

درگه سیروس اعظم بازگیرد اعتبار
مرحبا ای نو بهار

این زمان ازجان ودل بهربقای مجد ونام
کرد باید اهتمـــــام
ورنه‌ما را دست گردون سازداز نوخاکسار
مرحبا ای نو بهار

گرهمی خواهیم کار ملك را نیکو کنیم
سوی دانش رو کنیم
زآنکه‌بی‌دانش‌نگردد رکن کشوراستوار
مرحبا ای نو بهار

ای خوش آنروزی که برتابد بمرز مملکت
آفتاب معـــــدلت
اختر نحس از سپهر ملك گردد رهسپار
مرحبا ای نو بهار

ای‌خوش آن‌روزی که‌شیرین گردداز‌ما کام‌ملك
زنده گردد نام ملـــــك
درجهان زایرانیان ماند به‌نیکی یادگار
مرحبا ای نو بهار

این‌زمان بیرون نگردد جز‌راه اتفـــــاق
ماه کشوراز‌محـــــاق
اتفاق است آنکه سازد مملکت رارستگار
مرحبا ای نو بهار

ای‌وطن ریحان سراید بهرت ازروی نیاز
شعرهای جان گداز
بوکه ازگفتار من کام توگردد خوشگوار
مرحبا ای نو بهار

ظهور لنین و آغاز دوستی ایران

با اتحاد جماهیر شوروی

قبل از جنك بین‌الملل اول موقعی که نیکلا تزار در کشور روسیه سلطنت می‌کرد دولت روس نسبت بممالك همجوار بخصوص ایران پیوسته اجحاف و تجاوز می کرد و بعداً معلوم شدکه دولت مزبور با دولت انگلیس طبق قرارداد محرمانه مملکت ایران را به دومنطقه نفوذ بین خود تقسیم نموده‌اند.

درآخر جنك بین‌الملل اول اتفاق فوق العاده ئی رخ دادکه نقشه ها را بهم زد و اوضاع را دگرگون ساخت وآن این بود که مردی در روسیه ظهور کرد موسوم به لنین و آن مرد پس از زوال رژیم استبداد حکومت جدید سوسیالیستی درروسیه تشکیل دادکه‌تابحال مستقر وپایدارمانده‌است.

بین کلیهٔ ممالك عالم دولت ایران اولین دولتی بود که دولت مزبور را برسمیت شناخت و یکی از رؤسای عالیمقام وزارت خارجه ایران را بمسکو اعزام داشت وتقاضا نمودکه دولت روس نیز نماینده بایران اعزام دارد.

درآنموقع من روزنامه گل زرد را می نگاشتم و روزنامهٔ مزبور همیشه با استبداد وبامداخلات خارجی درامور ایران مخالفت می کرد. مقارن‌عزیمت نماینده ایران بروسیه اشعار ذیل را سرودم و در روزنامه گل زرد شماره ۲۲ مورخ بیست وپنجم ذیقعده ۱۳۳۸ قمری درج ومنتشر ساختم. درضمن اشعار مزبور بدون توجه بمرام و مسلك حکومت جدید روسیه‌که تا آنزمان کسی از جزئیات آن اطلاعی نداشت شکایت ملت ایران را از رفتار و رویه حکومت استبدادی تزار شرح دادم.

خوشبختانه دولت روسیه تقاضای‌دولت‌ایران‌را قبول کرد و کاپیتولاسیون وسایر قراردادهای تزاری را لغوساخت ونمایندهٔ عالیمقامی موسوم به‌رتشتین که از نویسندگان نامی‌روس بود بایران‌فرستاد. ازقراری که‌یکی ازاساتید زبان

فارسی دراتحاد جماهیر شوروی به نگارنده مرقوم داشته است در مونوگرافی لنین که درمقبرهٔاوموجود است بدین قصیده اشاره شده است.

در زمان لنین دوستی فوق العاده صمیمانه بین ایران و اتحاد جماهیر شوروی برقرار بود واخیراً نیز درنتیجهٔ مساعی شاهنشاه ایران بهترین مناسبات بین دولتین برقرارمیباشد واین دوستی بنفع هردو ملت میباشد.

تا یکی سرگرم جعددلبرورخساریار
از ره عبرت یکی بنگربکار روزگار
آسمان از آه مظلومان سراسر تیره رنك
دشت ازخون جوانان جمله پر نقش ونگار
مادر دهرازغم فرزند آدم دلپریش
چشم گردون درهوای بیگناهان اشکبار
اشك چشم است آنچه بینی اختر اندر آسمان
خون خلق است آنچه یابی لاله اندرلاله‌زار
این بود خون گلوی کشتگان بیگناه
وآن بود اشك دوچشم مادران داغدار
ابر اگر زین پس بدشتستان نبارد باك نیست
زانکه هامون رابود سیلابهٔ خون آبیار
بنگری هرسو نبینی جزشهیدان نژند
روکنی هر جا نیابی جزقتیلان نزار
خواهر ازمرگ برادر مضطرواندوهگین
زن زهجرروی شوهرموپریش ودلفگار

در کنار بیدلان جاری سرشك اندرسرشك
برعذارخستگان پیدا غبار اندر غبـــار
این نه خود مردم برنج اندر که‌دررنجندنیز
مرغکان اندرصحاری ماهیان اندر بحار
ماهیان دلخسته از دریا نوردان جسور
مرغکان سرگشته زآتشبارهای جان شکار
باغبان دهراگرنالد زغم‌نبود شگـــفت
زانکه نخلستان امیدش زیان آورد بار
کر شودگوش فلك از ناله های دلخراش
ترشود روی زمین از گریه های زار زار
ای چه نیکو شد پدید آثار صلح و اتحاد
وی چه خوش بگرفت بازار تمدن اعتبار
ای‌خوش آنروزی که گرددنام‌زشت‌جنك‌محو
در جهان یکسر بنای صلح گردد استوار
میشود بر پا بنای صلح گر بخت بلنـــد
با لنین گردد موافق با هوادارانش یار
سائس دانشورآنمرد هنرمندی کـــزو
اوفتاده ناکسان را بر دل و برجان شرار
آن‌نخوانده غیردرس مهرورأفت‌هیچ‌درس
وان نکرده غیر خوبی و نکوئی هیچ کار
کیست این مرد هشیورچیست‌این فکربزرك
دفتر گیتی بننوشته است ازینسان یادگار

این نه خود فرزند روس ازدانش‌اوبهره‌ور
مردم هر کشور از نور دهایش کامگار
خاصه آنان کز شکوه و یمن اقبال بلند
گشته با روسیه آن اقلیم فرخ همجوار
مردم ایران همه از جان و دل گردیده‌اند
بهر آزادی واستقلال یکسر بیـــقرار
ای لنین ای نیک مرد مهربان کز لطف تو
زین سپس گردند گرگ و بره پاهم یار غار
پیک ما سوی‌تو آمدوین زمان ماروزوشب
بهر پیک تو همی داریم چشم انتظـــار
خود تو دانی ای لنین کاین ملك آزاد قدیم
کاین‌چنین امروز گشته درجهان بی‌غمگسار
باشکوه آنگونه بوده‌است او که‌مردان‌بزرك
از شکوه و قدرت او میگرفتند اعتبار
ای عجب امروز بنگر کاندرین گلزار نغز
جای بلبل زاغ آمد جای گل بگرفت خار
می کند دست قضا مارا‌بهر سوبی نصیب
می نهد رنج و بلا ما را بهر جا در فشار
شرح حال کشورمارا بخوان واشك ریز
داستان محنت ما را بدان و خون ببار
ناگرفته لب هنوز از شیرمام انقـــلاب
روبهان اجتماعی جسته باما کارزار

گـاه بود ستیم ما مقهور سربازان ژرژ
گاه ماند ستیم ما منکوب سالدات تزار
هست بهر کشتن شمع وچـــراغ پیرزن
گروزد برمرز وبوم ما نسیم از کوهسار
هست بر اوضاع ما خندد اگر رعد خزان
هست براحوال ماگرید اگر ابربهـــار
گرچه بوده کشور ما جای کسب معرفت
ورچه باشد طفل ایران فرهمند و هوشیار
علم پنداری که ننهاده دراین کشور قـــدم
صنعت ازاین خاك پنداری که ننموده گذار
کارگر بیکار ودست خود نهاده روی دست
برزگر غمناك و برچهره زرنج وغم غبار
اولیای کشور ما جمله اندر نفع خویش
دوستان را دشمن وبیگانگان را دوستدار
داستانها می نوشتم گر قلم آزاد بـــود
یا زبان راخودنبود از شرح این گفتارعار
زین حدیث مختصرواقف شوی برحال ما
گرچه ننوشتم زحال وماجرایك ازهـــزار
گر کنم من بیش ازین تشریح این وضع خراب
نامه میگردد پریشان خامه گردد شرمسار
می کندریحان بیان اوضاع این ملك خراب
باکلامی شورخیز وبابیانی سوگـــوار

می نویسم نامه باخون دل وبااشك چشم
تا فرستم ارمغان سوی تو ای والاتبار
ای فروغ صلح دنیارازعدل آبـــــادکن
چهرهٔ گیتی گرفت از محنت و ماتم غبار
تابود فکربشر پیوسته آزادی طلـــــب
تا بود مرد هنر بر عزم خویش امیدوار
خصم آزادی همواره باد مقهور ونژند
نیك خواهان بشر را بخت ودولت باديار

بشقاب پرنده

ایا بشقاب پردار عزیزم — رفیق دلستان یار عزیزم
بسا اوقات در یاد توام من — بفکر اصل و بنیاد توام من
نباشم گرچه من آگه زکارت — ولی باشم هماره دوستدارت
تو آن یاری که مشهور جهانی — بشرق و غرب مرکب میدوانی
گهی در گوشه‌ای گردی پدیدار — ز دیدارت شود هر کس خبردار
همه مبهوت در کار تو باشند — بفکر کشف اسرار تو باشند
یکی گوید که تو از خاك روسی — یکی گوید ز نپتون یا ونوسی
یکی گوید ز امریکاستی تو — بگاه رزم بی پرواستی تو
یکی گوید که از هندوستانی — ز اهل معرفت دل مستانی
یکی گوید که از اقلیم چینی — زگلزار حقایق خوشه چینی
یکی گوید ز سمت مغرب آئی — یکی گوید زمشرق رونمائی
یکی گوید که رنگ تو سفیداست — بدن لرزنده‌همچون شاخ بیداست
زند هر کس ز بهرت حدس هائی — ز هر گوشه برون آید صدائی
ولی اینها خیالاتی است موهوم — حقایق بهر مردم نیست معلوم
ز کنه کار تو کس با خبر نیست — زجولا نگاه تو پیدا اثر نیست
ندارد کس خبر از را کبانت — نه آگاه است از راز نهانت
ندیدم یك نظر من پیکر تو — نه یك شب آرمیدم در بر تو
نمیدانم‌چه نوعی و چه جنسی — زنی یامرد ـ جنی یاکه انسی
ندانم من که شرح حال توچیست — چه باشد نقشه و آمال تو چیست

نمیدانم که ای یا چه فنی تو　　همین دانم که محبوب منی تو (۱)

تورا این بس که آزاری نداری　　بکار این وآن کاری نداری

دریغا بر تو مارا دسترس نیست　　وصال تو نصیب هیچکس نیست

بسی اسرار درگیتی نهان است　　که علم از درك آنها ناتوان است

کسی نبود ز راز دهر آگاه　　کندهر کس حدیث از روی دلخواه

نداند کس که کم و کیف چون است　　ز حد علم و دانش چون برون است

بشر هر چند مخلوقی شریف است　　ولی نزد طبیعت بس ضعیف است

زبس طماع و مغرور است و خودخواه　　بود اکنون بفکر سلطهٔ ماه

نگشته در جهان نایل به آمال　　سوی افلاك بگشاید پر و بال

بکار خویش یارم ناتوان است　　ولی سرگرم کار دیگران است

بزن درجا که این ره بس دراز است　　ره مقصود بر رویت فراز است

تو کاندر کار خود زار و ضعیفی　　چرا در فکر آزار حریفی

بدست آور دوای دردها را　　مکن اوقات خود ضایع خدا را

بکن فکری بحال مستمندان　　مزن بیهوده مشت خود به سندان

بود صعب العلاج امراض بسیار　　تو باشی در پی تسخیر اقمار

مزن بیهوده ای دل لاف دانش　　که در این صحنه بد دادی نمایش

تو پنداری که در دانش سراستی　　ز هر نادان ولی نادان ترستی

✡ ✡ ✡

الا ای لعبت نادیدهٔ من　　شفا بخش دل شوریدهٔ من

---

۱ - مولوی میفرماید .
من نمیدانم که ئی یا چه فنی　　اینقدر دانم که محبوب منی

ز راه لطف سوی من گذر کن — مرا از سر کارت با خبر کن
نیابی همچو ریحان دوستداری — رفیق مهربانی غمگساری
مگردان رو مشواز من گریزان — که خواهان توام من از دل‌وجان
اگر بازار بخت من کساد است — ولی روحم ز یمن عشق شاداست
اگر آواره و بیخانمانم — زدست ناکسان اندر امانم
نمی باشد مرا گر منصب وجاه — بود لیکن فراغت وفق دلخواه
اگر یاری و انصاری ندارم — چه غم چون با کسی کاری ندارم
و گر اندر بساطم سیم وزر نیست — بمال دیگرانم هم نظر نیست
مرا باشد شرافت در مناعت — ز هر گنجی بود بهتر قناعت
هر آنکس اهل حرص وآز باشد — به نزد خلق مشتش باز باشد
کسی بدبخت‌تر زافزون طلب نیست — چو او کس روزوشب اندر تعب نیست
نه هر گزدر جهان سامان پذیرد — نه درد حرص او درمان پذیرد

☆ ☆ ☆

مرا چون مردم دیگر مپندار — که با مردم مرا فرق است بسیار
حریفان جملگی در فکر خویشند — بباطن گرگ و در ظاهرچومیشند
زتزویر و دو رنگی عارشان نیست — بجز نیرنگ چیزی بارشان نیست
نباشد هر که اهل مکر و نیرنگ — حنای او ندارد نزد کس رنگ
در آن روزی که‌باتو کار دارند — برای دوستی اصرار دارند
چو نبود با تو دیگر احتیاجی — ندارد سکه‌ات دیگر رواجی

بود این عهد عهد و روزگاری
که نتوان داد دل بر هیچ یاری
اگر یار تو بی آزار باشـــد
ترا بخت و سعادت یار باشد
در این عهد و زمان هرگز مپندار
که بر دارد کسی از دوش تو بار
و یا هنگام رنجوری و حرمان
فراهم کس کند بهر تو درمان
و گر بد گو کند از تو نکوهش
کند بهر دفاعت سعی و کوشش
و یا هنگام فقر و رنج و ذلت
دهد قرض و نماید رفع علت
و یا در ماتم و در سوگواری
بریزد اشك بهر غمگســاری
همین بس کاندر این آشفته‌بازار
بدست آری رفیقی نیك کردار
نباشد بار دوش اندر رفاقت
تراباشد امین و با صداقـــت
تمام اروفق دلخواهت نباشد
همین بس‌مانع راحت نبـــاشد
وراین اوصاف نبود در وجودش
بود درعرض هم بود و نبودش

☆ ☆ ☆

خوشا روزی که من روی توبینم
گلی از گلشن رویت بچینم
خوشاروزی که‌گردم من سوارت
بدست خویش گیرم من مهارت
کشم من دست بربال و پر تو
ببوسم پیکر پرزیـــور تو
امیداست آنکه هنگام ملاقات
مراباخـود بـری طرف سمـوات
چوخالی باشد آن وادی زاغیار
مناسب تربود دیدار دلـــدار
به‌ایزد گویم ای رب توانـــا
که‌میباشی به جزئیات بینـــا
توکردی خلق‌این دنیای دون را
آقامتگاه خلق پرفســـون را
بجانان‌درس‌طنـــازی تودادی
به عاشـق فکرجانـبازی تودادی
فروغ برق و نورآتم از تست
مدار صلح‌و جنگ مردم‌از تست

چوهنگام خروج از بطن مادر — بود تقدیر هر کس ثبت دفتر
بود از چهرهٔ هر کس پدیدار — که نیکوکار باشد یاکه بدکار
دگر چون میتواند بود معقول — که‌در اعمال خود باشیم‌مسئول
بود وضع جهان بسیار در هم — رفاه از بهرکس نبود فراهم
مرااز درگه تو یك تقاضاست — برآور این تفاضابی‌کم‌و کاست
فراهم ساز یك توپ آتمیك — بکن از عرش بر این خلق شلیك
بساط دهر را زیرو زبرکن — جهان‌را خالی‌از نوع بشر کن
نه‌بر مسجد کن ابقا نه‌کلیسا — نه بر مسلم ترحم کن نه‌ترسا
مکن تردید دراین کار باری — کز این بهتر نباشد هیچ‌کاری
تمام مردمان از یك قماشند — همه بدخواه وکجرفتار باشند
نباشد دردل‌کس رحم و انصاف — جهان غرق‌است‌در بیدادو اجحاف
دراین عالم مساواتی نباشد — بحال کس مراعاتی نباشد
یکی‌راخنگ‌دولت زیرران‌است — یکی سرگشته بهرلقمه‌نان است
یکی را باشد اندر زیر پاگنج — یکی‌روز وشب اندر محنت‌ورنج
زعشق ودوستی دیگر اثر نیست — بحال شاعر مسکین نظر نیست
من‌اندر گوشه‌ای مغموم و ناکام — حریفان گرم‌عیش ازصبح تا شام
نمایم شکر الطاف تویارب — کنم تعریف اوصاف تویارب

مهمانی شعرا

(درسال‌سوم جریده گل‌زرددرج شده‌است)

روز جمعه چنانکه میـــدانی
رفته بودیم مابـــه‌میهمانـی
جمع بودند دوستان گرام
جملگی از برای صرف طعام

آن‌یکـــی شاعـری هنر پرور
واندگر فاضلی سخن گستـــر
درلب حوض دست خود شستیم
بعداز آن‌دور سفره بنشستیم

دور سفره شدند یاران جمع
همچو پـروانه گرد شعلـهٔ شمع
جمـلگی از شراب معنی مست
هریکی قاشـقی گرفته بـدست

بود در پیـــش سینهٔ یـــاران
حولـه‌های سـفـید آویـــزان
ابتدا با پنیرنان خوردیـــم
آب یـخ‌را در استکان خـوردیم

بود درسفره کشك و بـادمجان
بوددر قیمه لیموی عمـــان
تره حلوا بسی معطر بـــود
همه‌اش زعفران وشکر بـود

شربت آلبالوی رنـــگین
برد از اهل معرفت دل‌و دین

یکی از دوستـــان دیرینه
کرد خودرا فدای خاکیـــنه

زد بمرغ آن رفیق ضربت را
دیگری سرکشید شربت را

بعد صرف طعام بی تشویش
گفتگوی سیاسی آمدپیـــش

یکی‌از دوستان نیک‌خصـــال
داد اینگونه شرح وبسط مقال

گفت با آنهمه فـــداکاری
غربت و محنت و گرفتاری

آنهمه درس خواندن شب‌و روز
حبس تاریک‌ماندن شب و روز

از چه دولت بفکر ملت نیست
درپی دفع هر مذلت نیســـت

کار کو از برای کارگران
کومساوات کاسب واعیـــان

خبر از اکتشاف معدن نیست
کس زفردای خویش ایمن‌نیست

راه افتاد آنهمه جنجـــال
از پی اکتشاف نفت شـمال
گشت پیدا نه معدن‌نفتـــی
نه‌بتن از خلاق زربفتـــی

وعده دادند درکمال خوشی
که شود آب شهر لوله کشی
لیك در شهر لوله پیدا نیست
غیر مکروب درآب اصلا نیست

کوچه‌ها میشوند کی اسفالـت
کی‌شود رفع مکرب تب مالت
گاه طاعون کند ظهور اینجا
گه وبا میکند عبور اینجـــا

گاه اسهال قتل عام کند
یك‌به یك خلق را تمام کند
اثر از وعده‌ها نگشت پدید
بلکه برعکس شد فساد شدیـد

کوچه‌ها پربود زکور و کچـل
چهره‌ها مبتلا بزخم و دمـل
در ولایات حاکم سر سخت
رشوه بخواهد زمردم بدبخت

روزو شب مردمان در آزارند
همه از دیده‌اشك خون بارند

گاه آژان . سراغشان آید
تاکمی وجـــه نقد برباید

گاه امنیه میرســـد از در
بزند تا بجیب مشتـــی زر

اسم مشروطه رفته است از یاد
باد یادش بخیر استبـــداد

این وکیلان وکیل خلق نیند
همه جز فکر دلق و حلق نیند

تارواج است رشوه در کشور
نشود کار ما از این بهتر

دیگری گفت در ده قشلاق
زده مالك به زارعی شلاق

از چه‌رو مالکین بی انصاف
برعایا چنین کنند اجحاف

و اندگر گفت آمده سیلاب
گشته بس خانه‌ها زسیل خراب

برده سیلاب نصف شمیران را
کرده تهدید شهر تهران را

سیل گیر از چه‌رو بنا نشود
کارها وفق میـــل ما نشود
باید اندر جریده کرد اخطار
تا که دولت همی شود بیدار

فکر اصلاح کارها بکنـــد
غفلت وتنبلی رها بکنـــد
مختصر چون غروب شدنزدیک
شدهوا سرد و اندکی تاریک

همه از جای خود تکان خوردیم
سوی تهران هجوم آوردیـــم
گفت ریحان صحیح فرمودید
راه حق و صواب پیمودید

لیك این حرفها اثر ندهـــد
این چنار کهن ثمر ندهـــد
روز بعدآفتاب کرد طـــلوع
شد همه کارها دو باره شروع

همه مشغول کار گردیدنـــد
بخر خود سوار گردیدنـــد
جملهٔ حرف هـا فرامش شد
آتش طبع نیز خامش شـــد

ذوقافیتین

هنگام خشکسالی درخانه فقرا

زن باشوهر:

ای شوهر مضطر پریشـــــان
تاچند کنی فغـــــان و زاری
بر خیزو برو بنام احســــان
از خلق طلب نمای یـــــاری
برگوی که ای بزرگـــــواران
کو رسم وفا و غمگساری
یك روز ودوشب بود که بی نان
طفلان مراست بیقراری
رحمی بکنید برضعیفان

با خلق نما چنانکه دانی
از سختی ما حکایتی چند
بنمای ز رنج زندگانی
با سوز درون شکایتی چند
بر حـــــالت خویش ناتوانی
میکن تو طلب عنایتی چند
شاید که کند کسی نهانی
برخسته دلان رعـایتی چند
شاید برهیم از غم نان .

شوهر با زن :

برما نکند کسی ترحم
هان ای زن پاکدل چه گوئی

کس گوش نمیکند تظلم
از سخت دلی وتند خوئی

بهری نرسد بما زمـــــردم
جز بدمنشی و زشت روئی

آوخ که شده استمردمی گم
جز نام نمانده از نکـوئی

نبود زکسی امید احسان

هیهات کنم چه خاك برسر
زین مردم دون از وفا دور

ما در طلب معـاش مضـطر
افسرده و ناتوان و رنجور

از بانك نشاط گوش ماکر
ازرنگ سرور چشم ماکـور

وین مردم بیخبر زکیفر
پیوسته فتاده مست و مخمور

بنگرچه ستمگر است انسان

خروس صبح :

بیهوده مدار ای خردمنـــــد
تشویش ز درد بینوائـــــی
با محنت خویش باش‌خرسند
روزی برسد زغم رهائـــــی
میدار امید بر خداونـــــد
مأیوس زلطف حق‌چرائی
باشد ایزد رئوف و رحمان

باران رحمت :

درویش زسوز دل بنالید
با حالت زارو چشم‌خونباز
دیری نگذشت تابگـــــردید
ابری سیه از افق پدیدار
ازدیدن ابر زن بخندیـــــد
گوینده بمردك دل افکار:
کای‌مرد مباش هیچ نومید
از رحمت کردگار دادار
بنگر که همی رسید باران

الدوپا

درمسافرت به اسپانیادر شهر بخارست پایتخت رومانی نزدخانم آنااصلان متخصص طول عمر رفتم ودوای اعاده جوانی رابمن تزریق کرد .یکی از دوستان من در ایران پس از اطلاع ازاین موضوع بمن نوشت که اخیراًدر انگلستان داروئی تهیه شده برای معالجه فلج پا ودر بیمارستانهای آمریکا آنرا در مورد یك پیرمرد هشتادو چهار ساله که مدتها دچار فلج بود بکار برده اندو آنمرد شفایافته است ولی قوای جنسی او بحدی زیادشده که تمام روز در بیمارستان دنبال دختران جوان افتاده است .نام آن دارو الدوپامی باشد .اشعار ذیل را نیز برای من نوشته بود .

نمودم بر تو اهدا الدوپارا
که گیری در بغل جنس دوپا را

هوس رانی کنی در باغ و بستان
بدست آری مکان با صفا را

به بندی دل بطاق ابروی یار
بنوشی از لبش آب بقارا

بگیری کام دل درهر دیاری
نهی بیرون زمرز خویش پا را

تمام مشکلاتت میشود حل
خوری چون داروی مشکل گشارا

مرو دیگر بنزد دکتر اصلان
تناول کن همیشه این دوا را

مده دیگر بخود ره غصه‌و غم
مبدل بر عروسی کن عزا را

بشرط آنکه‌گاه عیش و عشرت
هماره آوری بریاد ما را

درجواب اشعار ذیل راسرودم وبرای اوفرستادم :

زراه دور کردی یاد مارا
نمودی بهرم اهدا الدوپارا

بدین دارو نمودی رهنمائی
که‌گیرم در بغل جنس دوپا را

هزار احسنت بر هوش‌تو بادا
بنازم اینهمه لطف و صفا را

بود این الدوپا مطلوب عشاق
کند دلشاد هم ما هم شما را

اگر جبریل از آن قدری بنوشد
فریبد حوریان مه لقـــا را

ور ازآن بودی آگه ابن سینا
نمودی پاره اوراق شفا را

گرفتم این دوا باشد موثر
دهد قوت فزاید اشتـــها را

جوانی رو کند بر مـا دوباره
کند از بهر عشق آمـــاده مارا
چگونه باتهی دستی توان داشت
امید وصل یـــار دلربا را

دومشت زر مرا نبود چو در چنگ
بچنگ آرم چسان زلف دو تا را
زعشق و دوستی دیگر اثر نیست
نباشد ارزشی عهد و وفا را

بدون زر نیاید کاری از دست
زبدو کار دانم انتـــها را
بجای دارو اربودی مرا زر
شفا دادی تمام دردهـا را

مرفه مردمان هرگـز ندانـند
چه باشد حـــال خلق بینوا را
ازان ترسم که روزی موج آلام
دهد بر باد این کهنه بنا را

امیداست آنکه باشی خوشدل و شاد
خداوندا اجابت کن دعا را

ماه رمضان

در سال قحطی

ای دوست بده مژده که ماه رمضان است
ماه رمضان است
شد وقت دعا خواندن و هنگام اذان است
ماه رمضان است

باشد رمضان بهر همه خوب و گرامی
از عالم و عامی
ماه رمضان باب دل پیرو جوان است
ماه رمضان است

در ماه مبارک شود از لطف خداوند
دلها همه خرسند
الطاف خدا شامل مخلوق جهان است
ماه رمضان است

مردم همه رفتند به تجریش و به قلهک
در ماه مبارک
تجریش مکان همهٔ روزه خوران است
ماه رمضان است

رندان همه گشتند در این ماه به یکبار
بی بنیه و بی بار
از ضعف قد روز خوران همچو کمان است
ماه رمضان است

امسال دریغا نکند هیچکسی یـــاد
از دکهٔ قناد
هر کس نگری در طلب لقمهٔ نان است
ماه رمضان است

امسال دگـــــــر هیچ ز آواز خبر نیست
از ساز اثر نیست
هر خانه پر از غلغلهٔ فاتحه خـوان است
ماه رمضان است

ای وای کـه از مردن بسیار فقیـــــران
عالم شده گریان
غسال هم از مـاتم ایشان بـه فغان است
ماه رمضان است

از قحطی و از سختی و از ناخوشی امسال
ملت شد پامال
خوناب دل از دیدهٔ مخلـوق روان است
ماه رمضان است

زارع شده بهر سحری زار و پـــــریشان
انگشت بدندان
وان محـکتر خیره سوی کعبه روان است
ماه رمضان است

باشند ز عسرت همه ماه رمضـــــان زار
مغموم و دل افکار
جز آنکـه ز شب تا بسحر سور چران است
ماه رمضان است

ریحـان چه دهی شرح پریشانی و حرمان
بـا دیدهٔ گریان
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
ماه رمضان است

غزل

آنچه‌از جور وجفا میرسد ازیار،مرا نرسد هیچگه از دشمن خونخوار مرا
ترك گفتندمرا جملگی از دشمن‌ودوست دور شد یار و نشد دور غم یار مرا
صبح امید من ازدوری‌تو گشت سیاه ای رخ دلکش تو شمع شب تار مرا
زتو دائم ستم وناز زمن عجز و نیاز این سزاوار تو وان است سزاوارمرا
کار عشاق وفا دار بسامان نرسد اندرین کار بود تجربه بسیار مرا
منبع صدق‌و صفا هستم وازمهرووفا دارم اکسیر ولی نیست خریدار مرا
ای نگاری‌که ،راعمربیاد توگذشت بعد من گاه بگاهی تو بیاد آر مرا
نه امیدی ونه بیمی نه‌نشاطی نه‌غمی فکر تو کرد زهر مشغله بیزار مرا
ای طبیب دل رنجورچه اندرز دهی نیستی با خبر از حال دل زار مرا
سیل‌خون گشت روان‌زآب‌دوچشم‌ترمن آسمان شد سیه از آه شرر بار مرا
سرنوشت من‌ودل‌دست‌قضاوقدراست نیست با حکم قضا قدرت‌پیکار مرا
نیستم درپی تزویروریا چون دگران زآب وخاك دگری ساخته‌دادار مرا
همچوریحان‌شدم‌آواره زهرشهرودیار
تا که با عشق تو افتاد سر و کار مرا

غزل

یار او بودم و آن یار مرا یار نبود
در سرا پردهٔ دل محرم اسرار نبود

آنقدر وصف مکن از گل و گلزار جهان
اندرین گلخن ویرانه بجز خار نبود

عرضه کردم برهر طایفه کالای وفا
هیچکس در همه آفاق خریدار نبود

همه جا یافتم آثار تباهی و نفاق
از وفا داری ومهر و ادب آثار نبود

بشنیدم همه جا درد دل خلق جهان
کس ندیدم بغم و رنج گرفتار نبود

عقل شدمات ازاین خلقت ناباب ایکاش
اندرین بزم ز روز ازلم بار نبود

کس چومن عاشق آن دلبرفتانه نگشت
کس چو او از من دلباخته بیزار نبود

بود دشوار فراق رخ تو ای دلدار
جان سپردن زغم هجرتودشوار نبود

قهر تو تا ابد الدهر چرا ماند بجای
ایکه یك لحظه مرامهر توپادار نبود

محو رویت شدو جان داد به عشقت ریحان
بهراین عاشق مسکین به از این کار نبود

غزل

بسینه عشق نگاری که داشتم دارم
ز هجر او دل زاری که داشتم دارم

برای وصل تو از جان دریغ نیست مرا
که با تو عهد وقراری که داشتم دارم

نیافتم ثمر از باغ عارض تو ولیك
بپا ز هجر تو خاری که داشتم دارم

به ازغم تو کجا همدمی بدست آرم
انیس لیل و نهاری که داشتم دارم

هنوز نیستم از لطف ورحمتش مأیوس
بکوی دوست گذاری که داشتم دارم

به تنگنای جهانم اسیر و باکی نیست
هنوز راه فراری که داشتم دارم

از ین تمدن جانکاه من گریزانم
مکان بگوشه غاری که داشتم دارم

ز جور و کجروی روزگار در رنجم
به دل ز غصه فشاری که داشتم دارم

ز همرهان منافق مکدر است دلم
بلوح سینه غباری که داشتم دارم

بجان رسیده ام از دست مردمان دورنك
ازین گروه نقاری که داشتم دارم

به هیچگه نکشم بار منت این خلق
ازین معامله عاری که داشتم دارم

ز حادثات زمان در پناه باشم از آنك
بشهر عشق حصاری که داشتم دارم

ندید روز خوش اندر حیات خود ریحان
ز درد و رنج شعاری که داشتم دارم

غزل

برای محنت واندوه من دوائی نیست — چنانکه جورتورانیز انتهائی نیست

خروش من دل افلاك را بسوزاند — که‌سوزناك ترازبانك من‌نوائی نیست

قدم بنه زشفقت بدیده عشـــاق — که‌بی‌وجودتودراین چمن صفائی نیست

چنان سفینۀ آمال مانده درگرداب — که‌رهروان‌همه گویند ناخدائی نیست

جهان‌شده‌است گرفتارظلم‌وجورچنانك — گمان کنندل آزردگان‌خدائی نیست

علاج درد مگر بمب آتومیك کند — که‌کار بستۀمارا گره گشائی نیست

به‌هرکجانگری‌فقر و مسکنت بینی — تهی‌زمحنت واندوه‌هیچ جائی نیست

بیك نگاه دل عاشقان بدست آری — چرابخواهش عشاقت اعتنائی نیست

حیات‌و مرك بود بهرعاشقان‌یکسان — بملك عشق بقائی نه‌و فنائی نیست

توئی که‌نیست ترحم ترابه جانبازان — منم‌که جان مراارزش وبهائی نیست

ای آنکه‌عاشق‌صادق‌نه‌ای منال‌ازرنج — که‌غیر عشق عذابی و ابتلائی نیست

همین‌نه‌رانده‌زتوراندم گشتم‌ازهمه‌سوی — دگربه‌هیچ کسم درجهان‌رجائی نیست

چنان بشد متواری‌زمرد وزن‌ریحان
که‌جزخیال تواش‌یار وآشنائی نیست

(در وصف شهر طنجه مراکش)

غزل

اگر چه لطف و عنایت بماتر! نبود
بـراه عشق تو جانباز تر زما نبود

توهرچه جور کنی کس ملامتت نکند
ولی ستمگری اینقدر هم روا نبود

چگونه شرح دهم حال روزگار پریش
که رنج و محنت وماتم یکی دوتا نبود

طبیب از چه نباشد بفکر رنجوران
زحال ما دل توبا خبر چرا نبود

به شهر طنجه قدم رنجهٔ کن ببین چه خوش است
بهشت نیز چنین خوب و دلگشا نبود

هوای ملك مراکش بود نه گرم و نه سرد
در اعتدال از این خوبتر هوا نبود

صحاری است همه سبز و خرم و شاداب
زمین بائر و ویران بهیچ جانبود

بود عمامه بسر اهل شهر را یکسر
بدوششان همه جز جبه وعبا نبـــود

میان خلق مساوات برقرار بود
زفقر و فاقه بهرگوشه ابتلا نبود

همه مؤدب ومعقول ازصغیر و کبیر
کلامشان بجز احسنت ومرحبا نبود

تمایل همگان بهر صلح ودوستی است
به جنك و فتنه کسی را بسر هوا نبـــود

همیشه شاد وسر افراز باد این ملت
مرا بدرگه ایزد جز این دعا نبـــود

زهجر یار مراسر همیشه زیر پر است
اگرچه خلد برین است دلگشا نبود

بعدل و داد همی کوش ای رفیق عزیز
که ظلم را بجهان هیچگه بقا نبود

نگشت حاجت ریحان روا بخاك وطن
بملك غیر هم اقبال یارما نبود

(راجع به‌جزیرهٔ پالما مایورکا در اسپانیا)

غزل

کنون که مسکن آن یار پالمه مایورکاست
سراهواست بدانجا روم که‌یار آنجاست

جزیره ایست پر ازسبزه و شکوفه و گل
همه‌طراوت ونزهت‌تمام لطف وصفاست

بود بهار وخزان اندرین مکان یکسان
هوا لطیف ومکان‌امن وشهرروح افزاست

دراین جزیره زباران و ابرنیست اثر
هماره جلوه کند آفتاب بی کم‌و کاست

بهرکجا بروی نیست جز نشاط و سرور
بهرطرف نگری عیش‌ونوش حکمرواست

بوقت شب سوی کاباره‌ها نظر افکن
ببین زهمهمه مهوشان چسان غوغاست

لباسها همه کوتاه و ساق پاها لخت
تن‌و بدن همه از زیر پیرهن پیداست

بود خلاف نزاکت چنین شدن بیرون
ولیک یار فرنگی مآب وبی پرواست

بیک اشاره ترا میشود رفیق شفیق
بیک کنایه به‌کاشانهٔ آیدت یکراست

به‌وقت عصر روانند مرد و زن یکسر
سوی پلاژ بزرگی که در لب دریاست

لباس عاشق مسکین لباس محنت ورنج
لباس مردم دیگر همه لباس شناست

یکی نهفته زرو سیم خویشتن در خاک
یکی نخفته ودر فکر روزی فرداست

دلا بعهد شباب ازدواج می‌باید
وگرنه موقع پیری مصیبتی برپاست

رفیق تو نبود کس بجز زن و فرزند
رفاقت دگران فتنه‌است ودرد وبلاست

مباش دلخور ومغموم ودم غنیمت دان
که‌هر چه هست بعالم دچار محوو فناست

مکن تو شکوه زآئین دهر دون ریحان
از آنکه دیدهٔ سرپاس دهر نابیناست

غزل

جز داغ حسرت‌تو براین دل‌نشان نماند / مارا یکی ستاره به هفت آسمان نماند
ای آفتاب نور میفشان بر آن دیار / کانجاز مهرو عاطفه نام و نشان نماند
جزدوستی وعشق چه‌پاید در این جهان / جاه و جلال پادشهان جاودان نماند
اوراق عمر ماهمه رنج و ملال بود / جز شرح دردو غصه دراین داستان نماند
شد گلشن امید خزان از سموم کین / یك غنچهٔ شکفته دراین بوستان نماند
آوخ که‌گشت منشاء هر کار زورو زر / زانصاف‌و عدل‌و داداثر در جهان نماند
حب‌وطن فسانه شده استاندرین زمان / جزحب مال درددل اهل زمان نماند
هر دسته‌ای بندرت خود گشته متکی / از منطق و دلیل اثر در میان نماند
رفتند دوستان موافق از این سرای / جز مدعی بددل نامهربان نماند
پرواز کرد مرغ امل ز آشیان دل / جز خارو خس بگوشهٔ این‌آشیان نماند
دیوانه وار سربه بیابان نهاده‌ام / خنك هواست سرگش‌و درکف عنان نماند
فارغ زنیك وبد شدم ای عشق آتشین / در دل امید وبیم بهار و خزان نماند
یك چند نقش روی تو شد میهمان دل / آن میهمان برفت وهم آن میزبان نماند
یك‌آب خوش نرفت فرواز گلوی ما / یك لحظه جان‌ما زخطر در امان نماند

ریحان به‌گریه رازدل خویش فاش‌ساخت
عشقی که داشتم بتو دردل نهان نماند

غزل

تاره در آستان تو پیدا کند کسی — باید هزار حادثه برپا کند کسی
دور فلك بکام کسی یك زمان نگشت — آخر چرا توقع بیجا کند کسی
زاسیب ناکسان نتواند شود خلاص — گر خود مکان به لانهٔ عنقا کند کسی
این دوستان نیند مگر خصم جان ما — ما منتظر که عقده ز دل وا کند کسی
زین مردمان توقع مهر و وفا مدار — از خار کی تدارك خرما کند کسی
ای کاش بسته بود مرا دیده کاین بساط — ارزش ندارد آنکه تماشا کند کسی
ای یار سوز عشق تو آرام جان ماست — این درد نیست آنچه مداوا کند کسی
با مدعی خوش است و به عشاق سرکش است — با این چنین نگار چه سودا کند کسی
خلقند جمله حیله ور و حاسد و دورنك — آن به کزین گروه تبرا کند کسی
با این تمدنی که کشد عالمی بخون — چون راحت و رفاه تمنا کند کسی
بیند بچشم خویش جمال خدای را — گر در دل ستم زده‌ای جا کند کسی
بر مسند جلال و سعادت نهد قدم — گر دل ز هر علاقه مصفا کند کسی
بی لطف حق بما نرسد گوهر مراد — این آن دفینه نیست که پیدا کند کسی
ریحان مدار امید به مهر و وفای کس — عهدی نمانده است که ایفا کند کسی

غزل

به‌امیدی که دست آرم | مگر گم کرده یاری را
دراین وادی و آن وادی | کنم طی روزگاری را
همه جویند در دوران | منال و جاه بی پایان
نمی‌خواهم من از یزدان | مگر دیدار یاری را
به‌هر کس دوست گردیدم | ازاو آزارها دیدم
به هر کس عشق ورزیدم | خریدم نیش ماری را
من وعشق گل اندامی | جزاینم نیست اقدامی
نه‌دارم حسرت نامی | نه شوق اشتهاری را
مگو ای مدعی دیگر | زمن کاری نیاید بر
زعشق و عاشقی بهتر | ندیدم هیچ کاری را
دراین وادی بی پایان | نیابی خاطری شادان
خدایا واژگون گردان | چنین شهرو دیاری را
من آنمرغ گرفتارم | که‌روز و شب در آزارم
چودر دل آرزو دارم | وصال گلعذاری را
غمم بردل هجوم آرد | زهر سو غصه می‌بارد
ندیدم من که بردارد | کسم از دوش باری را
زبعد من در این بستان | بکن یادی تواز ریحان
چوبینی در قفس نالان | هزار بیقراری را

غزل

زدست ماه رخساری شدم در مشکل دیگر
خدایا از کجا آرم من بیدل دل دیگر
هزاران عاشق مضطر براهش داده جان وسر
کنون افتاده آن دلبر بفکر بسمل دیگر
دراین منزل چو آن مهرو نگیرد با محبان خو
مرا باید نمودن رو بسوی منزل دیگر
نبودی جان اگر حائل وصال او شدی حاصل
که‌جز این جان نا قابل نباشد حائل دیگر
نگر رخسار تابانش نگر چشمان فتانش
تو گوئی ساخت یزدانش همی زآب‌وگل دیگر
ازین بیچاره‌کش گردون بود دل غرقه‌اندرخون
که جزاندوه روز افزون ندارد حاصل دیگر
مرا زان در مران جانا دل عاشق مرنجانا
که جزآن درگه والا ندارم محفل دیگر
بدان ای بینوا ملت که‌این بدبختی و ذلت
بجز جهل‌و بجز غفلت ندارد عامل دیگر
ازین اوضاع بی‌سامان ندارد شکوه‌ئی ریحان
مرا جز دوری یاران نباشد مشکل دیگر

غزل

دهیم جان بهره یار مه لقا امروز
مگر وظیفه خود را کنیم ادا امروز
عجب نباشد اگر یار فکر ما نبود
که آشنا نبود فکر آشنا امروز
هزار رنج و بلا در کمین ما باشد
کسی چگونه کند فکر حال ماامروز
خداست قادر مطلق خداست بنده نواز
خدا چرا نکند فکر حال ما امروز
چه زندگی است که یك روز خوش ندید کسی
چه دوره ایست زغم کس نشد رها امروز
بغیر کوی تو ای یار مأمنی نبود
زدرگه تو نخواهم شدن جدا امروز
زیك تبسم شیرین دریغ کرد آن یار
رسید حوصلهٔ من بانتها امروز
هزار عاشق دلخسته در کمین ویند
کند نگار به ریحان چه اعتنا امروز
مرا زجور تو لبریز گشت کاسهٔ صبر
کنم ز دست تو هنگامه ها بپا امروز

غزل

کنون که دل به غم عشق مبتلا باشد
هزار دام بلا در کمین ما باشد
به عمرخویش دگرروزخوش نخواهد دید
هر آن که با تو پریروی آشنا باشد
مکن تو شکوه ز جور نگار ای دل زار
که خون عاشق آواره بی بهاباشد
بغیر موج حوادث نیاید اندر پیش
درآن سفینه که بد خواه ناخدا باشد
تو راه دیگر و من راه دیگری پویم
حساب ما و تو از یکدگر جدا باشد
ز راه لطف قدم نه بدیدهٔ عشاق
که بی جمال تو این باغ بی صفا باشد
بگو به مجمع دلدادگان که در ره عشق
کسی نماند که از رنج و غم رها باشد
ز آه مردم مظلوم جان بدر نبرد
هر آن که ظلم کند شاه یا گدا باشد
کسی که‌بی‌زروزوراست عاجزاست‌وزبون
زمانه دستخوش میل اقویا باشد
به قرن بیست دمی شاد کام نتوان زیست
از آنکه طالع ما رو به قهقرا باشد
ز من بگو تو به ریحان خموشی اولی تر
زیارشکوهٔ بسیار کی روا باشد

غزل

فتادم از نظر یار و نیست عار مرا
شهید عشقم و باشد بس افتخار مرا

بطرف تربت عشاق‌خویش کرد گذر
نکرد یك نظر از لطف بر مزار مرا

ز پای تا بسر از سوز عشق شعله‌ورم
علاج کی کند این چشم اشکبارمرا

عذاب‌غربت ورنجوری تن وغم‌عشق
ببین چگونه بود حال و روزگار مرا

برفت یار و نیامد خبر ز جانب او
گذاشت محنت و اندوه یادگار مرا

کجاست یارکه بیند ز رنج دوری‌او
چه‌میکشم‌من وچون‌است کاروبارمرا

ز فهم ناقص خود سرفکنده‌ام یاران
گمان کنند خردمند و هوشیار مرا

دریغ ودرد که باهرکه دوستی کردم
نتیجه دشمنی آمد از آن ببار مرا

ز ملك و ملت اسپانیا شدم بیزار
دل از برای وطن گشته بیقرار مرا

بدام عشق شد ستم اسیرچون‌ریحان
شده است بسته زهرسو ره فرار مرا

غزل

چو راند از سر کوی خود آن نگار مرا
شکست در همه جا قدر و اعتبار مرا

ز فرقتش شب و روز اشك خون همی بارم
ز هر کنار روان است جویبار مرا

بسر رسید مرا عمر و آرزو بر جاست
هنوز مانده بره چشم انتظار مرا

بحال من نگرانند مرد و زن یکسر
زنند طعنه ز هر گوشه و کنار مرا

خوشم که یار ستمگر میان دلبازان
برای جور و جفا کرده اختیار مرا

منم که عاشق بی صبر و بیقرار توام
چرا نیاوری ای یار در شمار مرا

کجا روم به که از حال خویش شکوه کنم
بجز غم تو نباشد رفیق و یار مرا

به ترك عشق چرا میدهید اندرزم
که عشق او شده در زندگی شعار مرا

هماره عزم وطن دارم و میسر نیست
رها نمیکند آن زلف تابدار مرا

غزل

اگر هزار هنر من بدوستی دارم
چو بی وفا نیم ای دوستان گنهکارم

روا بود نکند کس نگاهم ازسر مهر
بدین گناه که در دوستی وفا دارم

چورفت یاروزعشاق خویش روی بتافت
دگر چه فرق بود بین یار و اغیارم

زمانه روح مرا در تنور غم بگداخت
نمود چرخ ستمگر ز عمر بیزارم

کجاست بمب اتم تاجهان کندویران
خلاص سازد ازین ورشکسته بازارم

کجاست عالم روشن دلی که ازسرمهر
ز چهره پاك کند اشك چشم خونبارم

زهر رهی که برفتم نبود جز بن بست
به هر که دل بسپردم نگشت دلدارم

زیارچون شدم آزرده دل دهم بچه کس
چو از دیار شدم رانده رو کجا آرم

بدرس و بحث نباشد دگر مرا رغبت
بکار عاشقی آماده تر ز هر کارم

ز کوی یار یك ارزن وفا نمی‌روید
مرا نگر که از آن در امیدها دارم

تو شکرین لبی ای ماهرو ولی منهم
بسان شهد بود بر گزیده اشعارم

اگرچه مشکل کس حل نشدزما ریحان
بس این هنر که دل مردمان نیازارم

غزل

بسان بلبل زاری که در قفس باشد
همارهٔ شکوه کنم تا مرا نفس باشد

پرندگان همه آزاد طرف باغ و درخت
اسیر عشق تو است آنکه در قفس باشد

شوم رها ز علایق و داع جان گویم
گرم بخاک ره دوست دسترس باشد

مباش غره به قدرت که گردش ایام
هزار حادثه هر لحظه اش ز پس باشد

دلا منال چو نبود نصیب مال و منال
بشهر عشق ترا نام نیک بس باشد

همین نه دردل من آرزوی جانبازی است
هر آنکه روی تو بیند دراین هوس باشد

من فکار کجا عشق آن نگار کجا
حریف عرصه سیمرغ کی مگس باشد

کسی که خوب بود با بدان نیامیزد
گل شگفته کی انباز خار و خس باشد

عجب مدار رقیب اربود ز ما در رنج
گناه کار سراسیمه از عسس باشد

زجور یار مکن شکوه بیش ازاین ریحان
که یک حدیث بس است اربخانه کس باشد

غزل

نبودم در قفس آزاد در طرف گلستان هم
بهاران بیکس و ناشاد هنگام زمستان هم
مگر جزخون دل یارب نصیب من نشد هرگز
که بی تقصیرم آزارند بدخواهان ویاران هم
ز جور آنمه دلبر پریشان شد دل مضطر
شکایت دارم از اختر وزآن زلف پریشان هم
دراین ماتم سرا محفل که خون شد عارفان را دل
نشد کام دلی حاصل بشد آلوده دامان هم
چنان ناکام ومهجورم چنان خاموش ومستورم
که دیو ازخود کند دورم گریزان گردد انسان هم
برای خاطر ریحان توای رشگ مه تابان
بگیر ازمن دل وایمان بکن قصد تن وجان هم

غزل

در عشق رخت شهره وافسانه منم من — سرگشته ترازهر که دراین خانه منم من
رفتند رفیقان همه وانکس که بجاماند — چون جغد دراین گوشهٔ ویرانه منم من
یارب مگداز اینقدرم زآتش هجران — مشتاق لقای رخ جانانه منم من
روی دل من نیست بجزسوی توای یار — با مردم دیگر همه بیگانه منم من
دیوانهٔ عشقم من وکاریم بکس نیست — بیزار ازین مردم فرزانه منم من
بی جذبه شوق تو بدل نیست فروغی — گرد رخ چون شمع تو پروانه منم من
از جام امل مست حریفان همه وانکو — جز خون دلش نیست به پیمانه منم من
آنکس که دراین وادی خالی زمحبت — دل داد به عشق تو صمیمانه منم من
با یاد تو در معبد دل مستم و مغرور — وارسته هم ازمسجد میخانه منم من

افسرده و آواره وسر گشته چو ریحان
از دوری آن لعبت جانانه منم من

غزل

شدیم باز گرفتار عشق دلـــــداری بروزگار مرا قسمت این بود باری
تو کامیاب و من از رنج و غصه در تب و تاب بدین طریق کی از پیش میرود کاری
هر آنچه راز نهان بود گشت فاش و عیان که پیش یار نشاید نهفت اسراری
ز رنج و غصه چنان کاخ دل شده ویران که نیست قابل تعمیر هیچ معماری
ببین که از پس پنجاه سال آزادی نمانده است ز مشروطه هیچ آثاری
ز من بگو به بزرگان کشور ایران نمی کنند چرا بهر مملکت کاری
ز چیست هر که در این ملك فکر خویش بود بفکر ملت بیچاره نیست دیاری
فساد یافته هر گوشه و کنار رواج سوار کار بود هر کجا ستمکاری
چنین خراب کجا کشوری بود بجهان چنین کساد کجا بوده است بازاری
بدین طریق چسان مملکت شود آزاد ازین طبیب چه یابد علاج بیماری
اسیر عشق وطن کی رها شود ز محن چسان رهد ز قفس مرغك گرفتاری
من و نگار پریروی و گوشهٔ امنی که غیر عشق نماند بدهر آثاری
مگر که خسرو عادل قصاص من گیرد ازین گروه جفا جوی مردم آزاری

خدیو عادل با فرو جاه احمد شاه
که همچو او نبود پادشاه دینداری

غزل

حاصل عمر جهان وصل نگار است مرا
گر میسر نشود حال فکار است مرا
ترسم آخر که شود، خانهٔ جور تو خراب
زین سرشکی که روان از دو کنار است مرا
افتخاریست اگر جان سپرم در ره عشق
زندگی دور ز دیدار تو عار است مرا
با دگر خلق جهان هیچ ندارم سر و کار
تا که با آن مه زیبا سروکار است مرا
در سر کوی تو بیگانه نیم ای دلدار
سالهائی است که زان کوچه گذار است مرا
سالهائی است که شد دل سر زلف تو اسیر
روزگاریست، که عشق تو شعار است مرا
بخت برگشت زمن تا تو ز من برگشتی
روز روشن بحقیقت شب تار است مرا
باز شد همسر یاران منافق ریحان
گرچه زین طایفه پیوسته فرار است مرا

غزل

ز دیدن رخ عشاق یار بیزار است
مرا زدوری اوهر دودیده خونبار است
تو گرم عشرت ونازی وما بسوز وگداز
میان ما وتوی ای یار فرق بسیار است
امید نیست بمنزل مرا رسد این بار
که پای من بشکسته است وراه دشوار است
گناهکار نباشد هر آنکه ظلم کند
کسی که ظلم تحمل کند گنهکار است
هر آنکه بره شود طعمهٔ ددان گردد
هر آنکه گرگ بود زورمند وغدار است
نه بره باش برادر نه گرگ آدمخوار
به اعتدال گرا کاین طریق هموار است
چو خر شوی بگذارند باربر دوشت
خر است آنکه چوخر بردبار ورهوار است
محیط دهرخراب است و تیره وتاریك
هزار فتنه زهر گوشه‌ای نمودار است
یکی دو تا نبود محنت و گرفتاری
مصائب غم هجران برون ز آمار است
زرنج عشق توریحان برون شد از میدان
توشاد باش اگر حال عاشقان زار است

غزل

دچـار عشق رخ دلبرم چه باید کرد
برنج وحسرت وغم اندرم چه باید کرد
برفت یار و بشد خشك گلبن امید
نکرد رحم بچشم ترم چه باید کرد
نه دلخوشم به امیدی نه خوفناك زبیمی
بباد رفت چو خاکسترم چه باید کرد
ز شعر نیز دگر روح من نگردد شاد
خراب گشته اگر مشعرم چه باید کرد
رفاقت سفها درد سر بـــود یکسر
ببین دچار چه درد سرم چه باید کرد
تمام بنده زور وزرند در این عصر
نه‌اهل زور ونه‌اهل زرم چه باید کرد
زمردمان دو رو گاو و خر بود افضل
کنون که دمخور گاو وخرم چه باید کرد
گشاد و بست جهان بی اثر بود بر من
گذشت آب اگر از سرم چه باید کرد
نشست جغد فنا برسر خـــرابۀ دل
پرید مرغ امید از برم چه باید کرد
بسوخت دل همه‌کس را بحالت‌ریحان
نکرد یار اگر باورم چه باید کرد

غزل

روز وشب در کوی تو گرم تماشائیم ما
و زفروغ روی تو مبهوت وشیدائیم ما
می زنم من بر دهان قفل خموشی بعد ازین
تا مپنداری که در وصف تو گویائیم ما
میشوم پنهان ز دست جورت ای چشم نگار
باز می بینم که در قلب تو پیدائیم ما
زین دورنگی ها مرا پشت دل از غم شد دوتا
باز در عشق تو یك رنگیم و یکتائیم ما
هرچه ما نزدیك ترا و دورتر گردد زما
عاجز از ادراك و فهم این معمائیم ما
در پی درك حقیقت شد بسر عمر عزیز
باز هم در این ره تاریك پویائیم ما
لقمه نانی میرسد مارا زخوان لطف حق
راه کاخ خان ومنعم را نه پیمائم ما
سر براه یار رفت وپا هم ازکار او فتاد
در میان عشقبازان بی سر و پائیم ما
خود پرستانیم ولاف عشقبازی می زنیم
راست پنداری که اسم بی مسمائیم ما
عقل کل دانیم خودرا ورحقیقت بنگری
همچو ریحان عاجز از فهم الف بائیم ما

غزل

روز و شب مائیم ودر دوناله وسوزنده آهی
ای صنم در عشق تومارابود خوش دستگاهی

اشك ها جاری شود گر گویم‌ازدل داستانی
آسمان تاری شود گربر کشم از سینه آهی

پیش خود گفتم که دلها را بدلها راه باشد
با کمال هوشمندی کرده بودم اشتباهی

بارها من قصد کردم راه صحرا پیش گیرم
جز سر کوی تو جانا پیش نامد هیچ راهی

خاطرم آسوده است از معرفت چون آفتابی
تا سر و کارم بود با خوبروئی همچو ماهی

ایکه پرسیدی که ریحان کیست بشنوتا بگویم
عاشقی افسرده حالی خاکساری بی پناهی

غزل

شد شاخ گل ز باد بهار اهتراز کن
بلبل بطرف باغچه شد نغمه ساز کن

نرگس اگر شبیه نباشد بچشم یار
اینسان چراست دلکش و مخمور و ناز کن

تا نزد باغ شاخهٔ گل رفت بر رکوع
بلبل بروی غنچه گل شد نماز کن

برگلشن ابراز دل وجان گشته خواستار
گوهر ز دیده بر رخ گلشن نیاز کن

در مرغزار سر بهم آورده گلبنان
در گوش یکدگر شده ابراز راز کن

بر شاخه ها نسیم کند شکوه از رقیب
نالنده همچو عاشق سوز و گداز کن

خم گشته ضیمران ز بر سوسن بنفش
خیاطکی است جامه بقامت طراز کن

بر کار دل ز دست خزان عقدها فتاد
نوروز دلفروز بود عقده باز کن

مردم بروی یکدگر از مهر بوسه زن
عاشق به یار دست محبت دراز کن

جز عندلیب و جزمن سرگشته ای عجب
نبود کسی که نیست زوجد اهتزاز کن

ریحان ز گریه خاطر مردم پریش ساز
بلبل ز ناله باب مصیبت فراز کن

غزل

بوی خوش امل بمشامم چرا گذشت
شهد امید و عشق بکامم چرا گذشت
روزم سیه زمحنت شهرت شدای عجب
این پیک پی خجسته زبامم چراگذشت
سر گشته کرد و دلشده ازیك نگه مرا
زین کوچه ماه کبك خرامم چراگذشت
خاکم بباد داده شد ای عشق آتشین
عکس جمال یار بجامم چرا گذشت
بسیار زار و خسته‌ام ار رنج زندگی
این قرعه خجسته بنامم چرا گذشت
هستم من از بضاعت مزجات شرمسار
در محضر (بهار) کلامم چرا گذشت

این غزل پنجاه سال قبل در مجلهٔ ادبی دانشکده
بمدیریت ملک الشعراء بهار و در کتاب باغچهٔ
ریحان تألیف نگارنده طبع و نشر شده است.

غزل

ای آفتاب از یار من بالله تو بهتر نیستی
با عارض دلدار من هرگز برابر نیستی

ای چشم مست دلستان در آشکارا و نهان
جز خستن دلدادگان در کار دیگر نیستی

گردون پر نیرنگ و کین گه شاد سازد گه غمین
لیکن تو با ما اینچنین ای شوخ دلبر نیستی

تو خسرو فرمانروا دل کشور مهر شما
یك دم چرا ای پادشا در فکر کشور نیستی

ای جان ریحان دم مزن از مقدم دلدار من
بهر نثارش بی سخن هرگز تو درخور نیستی

غزل

گر بت پرستان بنگرند آن سرو سیم اندام را
بت خانه‌ها ویران کنند آتش زنند اصنام را

زاهد زخود غافل شود هوشش زسر زائل شود
کارش بسی مشکل شود گر بیند آن اندام را

از اشك خونین دیده تر قوتم همه خون جگر
آری چنین آرم بسر اندر غمش ایام را

بودید هر جا کامران ای عشقبازان جوان
یاد آورید اندر جهان این عاشق ناکام را

خواهی که کار آسان شود ریحان مترس از نیك و بد
عاشق زسر بیرون کند سود ای ننگ و نام را

غزل

کن به عشاق خود ای یارنگاهی گاهی
رحم کن رحم به احوال تباهی گاهی
کشتهٔ عشقم و درمن رمقی باقی نیست
اینقدر هست که ازدل کشم آهی گاهی
چشم من شدسیه ورنك جمال تو ندید
ای گل تازه نظر کن به گیاهی گاهی
دل من خون شدوسر گرم تلاش است هنوز
تا که یابد به دل سخت توراهی گاهی
نکند در من اثر سیم وزر ومال ومنال
میکند لیك اثر چشم سیاهی گاهی
رنج عشق ارچه بود صعب وجگرسوز ولیك
عاید من شده زین رنج رفاهی گاهی
مده آزار دل خلق که آه مظلوم
با اثر تر بود از خیل سپاهی گاهی
ای طمع کارپی بیش وکم اینقدرمباش
ترسم ازدست دهی کفش وکلاهی گاهی
منع ریحان مکن اردین ودل ازدست بداد
کیست آنکس که نکرده است گناهی گاهی

غزل

منم سر گشته اندر راه‌و بیراهی که میدانی
در امیدی که یابم یار دلخواهی که میدانی
چنان در رنجم‌از هستی که‌نتوان شرح آن‌دادن
کنم امروز را فردا به اکراهی که میدانی
ضعیف ومضطر وزارم ندانم راه را از چاه
خداوندا مدد فرما ز هر راهی که میداتی
در این شش‌روزهٔ هستی‌بسی محتاط بایدبود
که این دنیا نباشد جز خطر گاهی که‌میدانی
نفاق ونادرستی ودروغ و وعدهٔ واهی
بود سرمایهٔ این خلق گمراهی که میدانی
نخواهم رادیو نه ضبط‌صوت ونه گرامافون
که روز وشب خوشم باناله وآهی که‌میدانی
منه از خانه بیرون پا اگرخواهی مصون‌مانی
درون خانه باشد هر گدا شاهی که میدانی
نیرزد اینهمه تشویش ورنج وخون‌دل‌خوردن
برای خاطر این عمر کوتاهی که میدانی
به پیش مدعی باشم بسان کوه پا بر جا
به نزد یار کمتر از پر کاهی که میدانی
طریق راستی می جو رها کن خودپرستی را
چو خواهی نام توافتد در افواهی که میدانی
نگویم من که راهی دهمرااندرحریم خود
بریحان گوشهٔ چشمی فکن گاهی که میدانی

غزل

منم آن عاشق زار پریشانی که میدانی
اسیر دام عشق یار فتانی کـــــه میدانی
نه تنها من زعشق اوچنین زار و پریشانم
که هرجاهست عشقی هست حرمانی که‌میدانی
بسی‌مسرور وخرسندم که نزدمردوزن‌دیگر
بجز عشق وجنونم نیست عنوانی که‌میدانی
نگویم جان نثار مقدم آن دلستان سازم
که‌من خودنیستم جزجسم بیجانی که‌میدانی
کنم عجز ونیاز خود حکایت بازبان دل
توهم لطفی عیان‌میکن به‌الحانی که‌میدانی
اگر گویم که ترك او کنم هرگزمکن باور
مریض عشق گوید گاه هذیانی که میدانی
تو عهد خویش بشکستی‌زقید دوستی‌رستی
ولیکن من وفا دارم به پیمانی که میدانی
محبت بیشتر کن ای‌شه خوبان‌که میترسم
شود ایجاد از بیداد عصیانی که میدانی
بدان‌چشمان‌پرافسون‌دل‌ما ـ اتوکردی‌خون
عناد از حدشده بیرون بمیزانی که میدانی
چنان‌آشوب برپاگشنه‌زین مردم که‌پنداری
بود حیوان وحشی به زانسانی‌که میدانی
دل‌ازمخلوق‌برگردان‌بخالق‌روی کن‌ریحان
که دنیا در نظر آید گلستانی که میدانی

غزل

منم دلداده ومفتون آن یاری که میدانی
نگار کینه ورزی عاشق آزاری که میدانی
نباشد خوبتر ازعاشقی کاری دراین عالم
اگر گردد فراهم حظ دیداری که میدانی
جهان محنت سرائی بیش نبود شکوه هادارم
ز طرز کار ناهنجار معماری که میدانی
بود انگیزه هایم درسرو کس را خبر نبود
نشاید گفت با اغیار اسراری که میدانی
بود وضع جهان مغشوش وبایدلب فروبستن
مبادا برخورد بر زلف آن یاری که میدانی
ز جنك ویتنام آشفته ام بسیار و می ترسم
که گردد باعث جنك شرر باری که میدانی
شدم فرتوت وزائل شد همه تاب وتوان من
براه عشق اوباسر برم باری که میدانی
سزای نیکی اندر عهد ما غیر ازبدی نبود
به ابرازخصومت هست اصراری که میدانی
ره صدق وصفا نبود بغیر از راه بدبختی
ریاکاری ومکاری است شاکاری که میدانی
وطن خواهی بودحرفی که عاری باشدازمعنی
شرافت را نمیباشد خریداری که میدانی

اگر چه جام عمر از سم ناقع تلخ تر باشد
ولی دارد حلاوتهای بسیاری که میدانی
قدم بگذار طرف خاک من ای غنچهٔ خندان
که گردد تربت من رشک گلزاری که میدانی
ز فخر بی نیازی پانهم بر فرقدان لیکن
نیارم من گذشت از طرف دیواری که میدانی
پی اقبال نیک ازدست دادم عمر شیرین را
نشد قسمت در آخر غیر ادباری که میدانی
ز شعر من روان گردید اشک از چشم مهجوران
ز ریحان هم بدفتر ماند آثاری که میدانی

غزل

ای آنکه خیل عاشقان گردیده سرگردان تو
وی آنکه گردیده جهان سرگشته و حیران تو

یکدم وفاداری نما ترک جفا کاری نما
باعاشقان یاری نما ای جان من قربان تو

بی تو دل افکارم همی افسرده وزارم همی
وزعمر بیزارم همی تا گشته‌ام خواهان تو

یکدم سوی یاران نگر برعاشقان افکن نظر
تاکی توان بودن مگر در ماتم هجران تو

بنگر بروی زرد من وین جسم غم پرورد من
توخواستار دردمن من طالب درمان تو

ای یار از بهرخدا دیگر مشو از من جدا
جز تو ندارم آشنا دست من ودامان تو

من ترک جسم وجان کنم هرچه توخواهی آن کنم
باشم همارهٔ‌ای صنم من تابع فرمان تو

من کیستم بیچاره‌ای گرد جهان آواره‌ای
طفلی است درگهواره‌ای فرمانبرالحان تو

ای نازنین دلدار من ای روح توگلزار من
فکری بکن درکار من آخرمنم ریحان تو

غزل

بدبخت آن‌غریق که‌با دست وپای خویش
هر لحظه سعی میکند اندر فنای خویش

آخر کسی نپرسد از آن ماه خوبروی
خون از چه میکنی به‌دل آشنای خویش

ازتووفا خوش‌است و جفا نیز خوش بود
هریك بنوبت خود وهریك بجای خویش

عمری است من بپای غمت سر نهاده‌ام
ای ماهرو نمی‌نگری زیرپای خویش

ای‌بی خبرز عالم ما غافلی که من
شادم بسی زمحنت بی‌انتهای خویش

مام وطن تو چشم حمایت زکس مدار
هرگز قیام کس نکند جزبرای خویش

ای عاشقان وفا ننمائید بعد از این
ریحان نمودو دیددر آخر سزای خویش

تضمین از غزل حافظ

باز دل از غم عشق تو بفریاد آمد
در نظر جلوهٔ آن حسن خداداد آمد
یادم از آن غزل شاعر استاد آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

حرف بیمعنی ارباب ریا گوش مدار
آنچه از ما بشنیدی تو فراموش مدار
دل سوزندهٔ خود بیهده خاموش مدار

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد

بهر توصیف تو یاران همه همدست شدند
بسر زلف تو عشاق تو پابست شدند
نیست بودند و زبوی تو همه هست شدند

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

صحبت عشق تو از پیر و جوان می‌شنوم
وصف رخسار تو از این و از آن می‌شنوم
مژدهٔ وصل تو را با دل و جان می‌شنوم

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای صنم لحظه‌ای اندر بر عشاق بپـــای
ازره مهرو وفا عقده ز دلها بگشـــای
غمم ازدل بزدا عـشرت و شـادی بفـزای
ای‌عروس هنراز دهر شکایت منمـــای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمـــد

عارفان بهر لقای توکـــمر بر بستند
رشته جان بسر زلف تو دلبر بستنـــد
بروی مردم بی‌عقل و خرد در بستنـــد
دلفریبان نباتی همـــه زیور بستـــند
دلبر مـاست که با حسن خداداد آمـد

دوستان تو بر اغیار تفوق دارنــد
همه پیش رخ تومیل تعشق دارنــد
بهر جانبازی خود جمله تـوافق دارند
زیر بارند درختان کـه تعلق دارنـد
ای خوشا سرو که‌از بند غم آزاد آمـد

هرکه در حلقه عشق توفتد چون ریحان
باید اورا که‌کند صرف نظراز دلو جـان
دیدی‌ای‌یارچسان فاش‌شد ایـن سـرنهان
مطرب ازگفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد

در سال سوم جریده گل‌زرد درج شده است

جشن بهارستان

بهارستان ما امشب عجب آب و هوا دارد
میان مجلس خوبان بسر بردن صفا دارد
بیاد روح مقتولان بنوشی باده جا دارد
تماشای چراغانی رفیقان رونما دارد

فتاده شعلهٔ شادی میان جسم و جان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشک جنان امشب

زشمع ولاله این محفل بسان روز شد روشن
چراغ برق میسوزد عجب بی نفت و بی روغن
جوانان بارخ خندان فکلها بسته بر گردن
لباست هست آلامد بنازم آن کت و دامن

نگار من بتن دارد لباس حوریان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشک جنان امشب

من از شادی وخوشحالی نمیدام کجا هستم
ندانم برزمین هستم و یا روی هوا هستم
رفیقان اینقدر دانم که در بین شما هستم
به شربتها و شیرینی همی عهد وفا بستم

میان نهرها گوئی شده شربت روان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشک جنان امشب

الا ای خادم مجلس بده آن جام شربت را
بدان بشقاب شیرینی بزن ای شوخ ضربت را
رفیقان داده ازشادی بهم دست محبت را
خبر کن ای صبا از من نگار بیمروت را
گذشت ازچرخ مینائی فغان عاشقان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشك جنان امشب

من واین عشق آزادی تو و چشم سیاه تو
بخاك افتاده مردو زن به پیش روی ماه تو
ز راه حق شدی بیرون امان ازاشتباه تو
رفیقان چاه ها کنده براه و نیم راه تو
زدست ظلم و کین تو کنم آه و فغان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشك جنان امشب

بود بیرون در محشر زواویلای بدبختان
دل من ریش میگردد زمحنت های بدبختان
خمیده گشته ازمحنت قدو بالای بدبختان
درون خانه جای ما برون مأوای بدبختان
نگار من در این مکتب عجب داد امتحان امشب
بهارستان ما گرئی شده رشك جنان امشب

فغان وشیون وزاری کجادر کس اثر دارد
وکیل از حال این مردم کجاهرگز خبر دارد
نسیم عشق و آزادی به ایران کی گذر دارد
ندانم چرخ بازیگر چها در زیر سر دارد

زاندازه‌شده بیرون خروش مردمان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشک جنان امشب

ندارد نان شب ملت بدولت چه به مجلس چه
نموده درد اگر شدت بدولت چه به مجلس چه
ارومیه شده غارت بدولت چه به مجلس چه
ندارد هیچکس همت بدولت چه به مجلس چه

من و آن ماه نوشین لب که هست آرام جان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشگ جنان امشب

وزیران لطف فرموده به بندید این جرایدرا
اگر مجلس بود زائد بر اندازید زائد را
وکیل ما تو هم یکسر معذب کن عقایدرا
تو هم ای شاعر بیدل مخوان دیگر قصایدرا

نباشد جای حرف حق به بند آخر زبان امشب
بهارستان ما گوئی شده رشگ جنان امشب

سرنوشت شاعر

میان شهر ای شاعر عجب غوغا بپا کردی
بطعن مردو زن خودرا بدینسان مبتلا کردی
زمام روح سرکش را زچنگک خودرها کردی
نه یك مشکل زتو حل شد نه دردی را دوا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

بهنگام طفولیت می آزردی تو مادر را
بناحق می خراشیدی سر و روی برادر را
بدندان پاره میکردی کتاب ومشق ودفتررا
گهی گنجشك بازی گه کبوتر برهوا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

بمکتب خانه باطفلان روان کردی الف بارا
نوشتی بر سر زانـو سیا مشق چلیپا را
تحمل کردی از آخوند بد خلقی بیجا را
بمکتب دار گاهی لج گهی چون وچرا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آورچها کردی

پس آنگه مدرسه رفتی کلاس درس را دیدی
بیانات معلم را بگـوش خویش بشنیدی
حساب وهندسه خواندی براستاد وفهمیدی
بوقت امتحان دادن وظایف را ادا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چوپا بگذاشتی درسن ادیب نکته‌دان گشتی
انیس شاعران گشتی جلیس عارفان گشتی
وجیه الملة گردیدی بمردم رایگان گشتی
شدی محبوب مرد وزن بقلب خلق جا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آوری چها کردی

فکندی پنجه با اعیان دفاع از رنجبر کردی
در اوراق جریده حرف حق رامنتشر کردی
زافکار ثمر بخشت بروح خلق اثر کردی
زشعر دلکش شیرین زغم دل را رها کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

بکار دولت و ملت کمر بستی تو مردانه
ندیدی روز خوش هرگز در این وادی غمخانه
نکردی هیچ بند وبست با اغیار و بیگانه
نه بامکرو ریاکاری توخود را آشنا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

شریك رنج گردیدی تو هرجا رنجبر دیدی
زنفع خویش بگذشتی بهر کاری ضرر دیدی
اطاعت کردی ازیزدان مطیع کس نگردیدی
زخود بگذشتی ای شاعر توکل باخدا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

در آخـر تند رفتی و شدی مغرور یعنی چه
زکوی یارسنگین دل‌شدی مهجور یعنی چه
به بند رنج وغم گشتی‌چنین محصوریعنی چه
صلاح کاررا بنگر ببین خبط ازکجاکردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چرا ازتن بدر کردی تو شولای بهشتی را
بطوفان غم ومحنت نمودی غرق کشتی را
چرا از خویشتن‌راندی خراسانی‌ورشتی را
چـرا ای شاعر زیرك جفا با اقربا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

نگارینابـه قتل من بکن امضا فرامین را
ز قهرآتش بزن یکسردل عشاق مسکین را
بدان‌چشمان‌افسونگربکن غارت‌دل‌ودین‌را
مرا سرگشته وشیدا ازآن زلف دوتاکردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چوشیطان‌حمله ورگرددمفری‌نیست‌انسان‌را
ازآن‌شدجلوه‌گرشیطان که‌گیردعقل‌وایمان‌را
مکن افشا حقایق را نهان کن رازپنهان را
چرا از بهر نادانان حقایق برملا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آورچها کردی

اگر چه رشتهٔ کارت زهم پاشید ای شاعر
عذاب رنج و ناکامی فزونگردید ای شاعر
بزرگست ایزد داور مشو نومید ای شاعر
بلند اختر شوی ازنو اگر اکنون‌خطاکردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

زباد «نوبهار ۱» اینك دل مخلوق حال آمد
«شفق ۲» پیداشدو «ایران ۳» چوپیك‌نیك‌فال آمد
«حقیقت ٤» زنده گردیدو «ستاره ٥» بی‌زوال آمد
«گل زرد» جوان‌ما توهم باما صفا کردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

دوای درد هجران را خداوندا تو میدانی
صفای روح ریحان را خداوندا تو میدانی
خیال مسیو تیکران را خداوندا تو میدانی
تو دلهای ستم کش را بشادی آشناکردی
بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کودی

۱ـ روزنامه نوبهار بمدیریت ملك‌الشعرابهار
۲ـ روزنامه شفق‌سرخ بمدیریت آقای علی‌دشتی
۳ـ روزنامه ایران بمدیریت آقای‌زین‌العابدین رهنما
۴ـ جریده حقیقت بمدیریت آقای‌عبدالکریم بهبهانی .
۵ـ جریده ستاره ایران بمدیریت کمال‌السلطان صبا

«درجریده گل‌زرد مورخه ۱۲ ذیقعده ۱۳۳۸ طبع شده است»

سکوت

ای گل زرد جوان ساکت بمانی بهتراست
بلبل شیرین زبان ساکت بمانی بهتر است
آشکارا و نهان ساکت بمانی بهتر است
از برای حفظ جان ساکت بمانی بهتراست
ای برادریك زمان ساکت بمانی بهتراست

دم مزن بیهوده از شهریه گیر مفتخوار
از وکیل مفتخوار و از وزیر مفتخوار
و ز فلان الدوله یا آن شیخ پیر مفتخوار
تو ضعیفی میشوی آخر اسیر مفتخوار
سود تو گردد زیان ساکت بمانی بهتراست

گر چه اندر راه مشروطه بسی دادند جان
گرچه مارا خرد شد در کار ملت استخوان
باز هم باید که بنشینیم لال و بی زبان
باز هم باید تماشا کرد کار این و آن
پیش روی این و آن ساکت بمانی بهتراست

میکنی جنگ وجدل تو باخرافات ای عجب
گفته‌ای تجدید گردد انتخابات ای عجب
دم زنی از احترام اجتماعات ای عجب
میزنی طعنه‌تو برحزب دموکرات ای عجب
هست این معنی گران ساکت بمانی بهتراست

مال ملت را اگر بردند تو حرفی مزن
حق مردم رااگر خوردند تو حرفی مزن
لیره ها در خفیه بشمردند تو حرفی مزن
مردم حقگو اگر مردند تو حرفی مزن

نیست حق اندرمیان ساکت بمانی بهتراست

تا که در ایران جراید رشوه گیری میکند
تا که روباهان بکار ملك شیری میکند
تاکه خلق از مفتخواران دستگیری میکند
رنگ و روی ملك را اغیار قیری میکند

نیلگون شد رنگمان ساکت بمانی بهتراست

روی گیتی سربسر همچون بهشت آباد شد
خاطر مردم تمام از رنج و غم آزاد شد
لیك بر محنت دل غمخوار ما معتاد شد
قسمت ماجور وظلم و سختی و بیداد شد

آشکارا و نهان ساکت بمانی بهتر است

فکرها باریك اگرشد لال می‌باید نشست
ابتلا نزدیك اگر شد لال می باید نشست
حیله ها پلتیك اگر شد لال می بایدنشست
آسمان تاریك اگرشد لال می‌باید نشست

زیرسقف آسمان ساکت بمانی بهتر است

آخر ای قانون ازین کشورکجارفتی بگو
ای کبوتر برگشودی پر کجا رفتی بگو

کاوه‌ای استاد آهنگر کجا رفتی بگو
ای دل بیچارهٔ مضطر کجا رفتی بگو
در سر زلف بتان ساکت بمانی بهتر است

حرف حق را جمله با خون جگر خواهم نوشت
گفته‌ام صد بار و صد بار دگر خواهم نوشت
گرچه میدانم که باشد بی‌اثر خواهم نوشت
هرچه باشد راز دل با چشم تر خواهم نوشت
ایدل افسرده جان ساکت بمانی بهتر است

نیست چون تکلیف روشن هان چه بنویسم دگر
بی دلیل و حجت و برهان چه بنویسم دگر
از برای مردم نادان چه بنویسم دگر
آخر ای طوطی خوش الحان چه بنویسم دگر
با چنین طبع روان ساکت بمانی بهتر است

گرچه عمری شد که شد مشروطه این ایران ما
باز هم باید بر آید از مصیبت جان ما
طعنهٔ اغیار گردد کشور ایران ما
جفت خار و خس شود در این چمن ریحان ما
بلبل این بوستان ساکت بمانی بهتر است

بهاریه

فصل بهار است فصل بهار است
عشاق را دل امیدوار است
امسال با ما اقبال یار است
از بهر شادی دل بیقرار است

باید برون رفت از خانه امروز
آمد به صحرا پروانه امروز
آهو برون جست از لانه امروز
ای ترک خونریز وقت شکاراست

سال گذشته گندم گران بود
هم آب کم بود هم قحط نان بود
گلزار شادی یکسر خزان بود
اوضاع امسال بهتر زپار است

کوه و بیابان رشك ارم شد
برك گل از باد خم دمبدم شد
زلف بنفشه پر پیچ و خم شد
چشمان نرگس اندر خمار است

پایان پذیرفت رنج زمستان
گل جلوه‌گر شد طرف گلستان
تا کی خموشید ای نو جوانان
بلبل خروشان در شاخسار است

جز جهل وغفلت و یاری نداریم
از غصه بردلِ باری نداریم
جزخورد وجز خواب کاری نداریم
با کار مردم ماراچه کار است

مرغان نمایند آوازه خوانی
باد صبا کرد عنبر فشانئی
با سهره گفتا بلبل نهانی
بهتر زهر چیز وصل نگار است

هان ای جوانان کواستقامت
تاکی زاغیار بر ما ملامت
بااین دو رنگی با این شئامت
حال دل ما پیوسته زار است

ارباب بدکیش با خاطر شاد
از محنت‌و غم پیوسته آزاد
گه سوی دولاب گه اکبر آباد
مسکین رعیت در زیر بار است

معدوم گردید آزادی ما
کو عزت‌ما کو شادی ما
یکسر عزا شد دامادی ما
از سوزش دل چشم‌اشکبار است

زمستان

هواشد سردو شد فصل زمستان
زمستان شد زمستان

رسیده باز وقت برف وباران
زمستان شد زمستان

دگر یك بلبل اندر باغ و گلزار
نمی‌باشد پدیدار

نمی‌بینم دگر گل در گلستان
زمستان شد زمستان

ز خورشید منور نور کم شد
جهان لبریز غم شد

زسرما خشك شد برك درختان
زمستان شد زمستان

هوا ز ابر سیه پوشیده گردید
نهان گردید خورشید

امان از غرش رعد خروشان
زمستان شد زمستان

اگر سرما بود سخت.ودل آزار
رود روزی بناچار

ولی درد دگر اینجاست پنهان
زمستان شد زمستان

بود آن درد درد جهل و غفلت
که‌هیچ ازجسم ملت

نمیگردد برون در ملك ایـــــران
زمستان شد زمستان

بود بی‌علمی و بیکاری آن درد
که در جان‌زن ومرد
نهان گشته‌است‌وآنرانیست‌درمان
زمستان شد زمستان

کمر بستند از غفلت سراسر
بویرانی کشور
همه‌باهم چه پیران چه جوانان
زمستان شد زمستان

بدینسان‌ماهمشیه خوار و زاریم
ذلیل روزگاریم
فقیرو بینوا و لخت و عریان
زمستان شد زمستان

نباشی گربفکر راحت خویش
بمیراز رنج وتشویش
طبیعت کی‌کند بر خلق احسان
زمستان شد زمستان

خدا بر مردم بیکار جاهل
نباشد هیچ مایل
ندارد آدم بی مایه ایمان
زمستان شد زمستان

توای فکرمن ای مرغ گرفتار
بماندی از چه بیکار
بسوز و ناله‌کن مانند ریحان
زمستان شد زمستان

من بقربان شما

باد نوروزی وزان شد من بقربان شما
عالم کهنه جوان شد من بقربان شما

برف روی بام مانده‌اززمستان گشت آب
جاری اندر ناودان شد من بقرمان شما

طفل مکتب شدبلند اززیر کرسی با شتاب
جانب مکتب روان‌شد من بقربان شما

بلبل اندر لانه ازخواب سحرگاهی پرید
بهر گل‌آوازه خوان شد من بقربان شما

بهر عیدی شد در دکان صرافی شلوغ
اشرفی نرخش گران شد من بقربان شما

اهل عالم جملگی آزاد جز ایران ما
چشم‌من گریان‌ازآن شد من بقربان شما

در اروپا رنجبر اعیان شدو در خاك ما
رنجبر بی خانمان شد من بقربان شما

پارلمان آمریکا داده زن را حق رأی
مجلس ما خاکدان شد من بقربان شما

درسر کشتی وتحت‌البحری‌اندر کنفرانس
باطن یاران عیان شد من بقربان شما

تا زتوقیف جریده آمد آوازی بگوش
خامهٔ ما بی زبان‌شد من بقربان شما

شاعران راجملگی بادخوش آورده به‌ذوق
طبع ریحان درفشان شدمن بقربان شما

اندرز

گفت اول عیب خودرا می‌نگر گفتم بچشم
بعد از آن بنگر به افراد دگر گفتم بچشم
گفت اندر زندگی هرگز مباش افزون طلب
تانگردی درمصائب غوطه‌ور گفتم بچشم
گفت اندر کارها راهٔ مدارا پیش گیر
تا نهال آرزو آرد ثمر گفتم بچشم
گفت پا بیرون منه هرگز زحد خویشتن
ورنه افتد روزگارت در خطر گفتم بچشم
گفت اندرزندگی تسلیم عدل و داد باش
وای اگر گردی مطیع سیم وزر گفتم بچشم
گفت باید باتواضع کرد بامردم سلوک
تاشود کام تو شیرین چون شکر گفتم بچشم
گفت لاف وخودستائی نیست جز نوعی جنون
باید از دیوانگان کردن حذر گفتم بچشم
گفت اگر عیب تراگوید رفیقی پیش روی
باید اورادوست داری بیشتر گفتم بچشم
گفت نزداین و آن از عسرت وسختی منال
آبروی خود بر دو نان مبر گفتم بچشم
گفت دردنیا نه ظالم باش ونه مظلوم باش
این بود فرمایش خیر البشر گفتم بچشم
باضعیفان نرم وباکردن کشان سرسخت به
تاکه درمردانگی گردی سمر گفتم بچشم

گفت بایاران دیرین قطع آمیزش مکن
گاه‌گاهی سوی آنان میگذر گفتم بچشم
گفت اندر انجمن خاموش ماندن بهتراست
چون فزاید حرف زائد درد سر گفتم بچشم
گفت شغلی بیشه کن کارامش خاطردهد
عمرکوتاه است وزود آیدبسر گفتم بچشم
گفت راحت زندگی کن فکرفردانیز باش
چونکه ازفردا ندارد کس خبر گفتم بچشم
گفت مردم رازخود هرگز مرنجان بی‌سبب
تانگردی غوطه وردرشور وشر گفتم بچشم
گفت دل راپاك کن از کینه وحقد و حسد
تادر آسایش کنی شب راسحر گفتم بچشم
گفت اگر خوبی کنی بر کس براو منت منه
ورنه خواهدرفت لطف توهدر گفتم بچشم
گفت باخلق خدا بامهرورأفت کن نگاه
تاجهان آید بهشت اندر نظر گفتم بچشم
گفت باشد رسم روزارچه‌دورنگی و دروغ
لیك کن این رسم شوم ازسربدر گفتم بچشم
گفت مرد راستگورا محترم‌دار و عزیز
باید اورا صدر هرمجلس مقر گفتم بچشم
گفت کس راخوش نیایددیدن روی عبوس
باش خوشرودرحضرهم درسفر گفتم بچشم

گفت خوش طبعی بجا لیکن متانت لازم است
ورنه گردی سخره در هر بوم و بر گفتم بچشم
بدتر از خودخواهی و نخوت نباشد هیچ عیب
بشنو از من این کلام مختصر گفتم بچشم
بهترین خصلت اگر پرسی ز من حجب و حیاست
پردهٔ حجب و حیا راهان مدر گفتم بچشم
گفت قانع باش و بر مال کسان دیده مدار
به که باشی در قناعت مشتهر گفتم بچشم
آنچه مپسندی بخود بر دیگران مپسند نیز
این بود پندی صحیح و معتبر گفتم بچشم
گفت گاهی یادکن از مردمان مستمند
تا بدانیشان چه می‌آید بسر گفتم بچشم
گفت باید یافت یاری نیك نفس و پاك دل
از رفیق بد نبینی جز ضرر گفتم بچشم
گفت صورت را مبین پیوسته سیرت را نگر
باش یار مردم نیکو سیر گفتم بچشم
گفت از عشاق ماند نام نیك اندر جهان
عشق دلبر را مکن از دل بدر گفتم بچشم
گفت در «یغما» حسود ار ناسزائی از تو گفت
حرف بی مأخذ ندارد هیچ اثر گفتم بچشم
گفت ریحان تا شوی در زندگانی کامیاب
پند و اندرز مرا میکن ز بر گفتم بچشم

نامهٔ منظوم در جواب مرقومهٔ

یکی از رجال سیاسی تهران

ای خردمند که باخط خوش وشعر گزین	یاد کردی زمن خستهٔ غمناك حزین
خط زیبای توام باعث حظ بصراست	شعر شیوای تو بخشد غم دل را تسکین
عید نوروز همی باد مبرك برتو	دولت و عزت و اقبال ترا باد قرین
نیستی دوست مرا از چه زنی لاف وداد	نشود کام کس از گفتن حلوا شیرین
از ره دور بمادرید رسباندی خود را	به مضیف کس و ناکس شدی آنجاتو مکین
سوی کاشانهٔ من لیك قدم ننهادی	گوشهٔ چشم نکردی بمن گوشه نشین
شهروالانس زما درید نبودی بس دور	بودی ارقلب تو نزدیك بیاران گزین
حالیا بهر من از قهر کشی خط ونشان	که کنی ترك رفاقت پس از این از سر کین
جامه چون درخور من نیست چه تنك وچه فراخ	نخورم باده چه غم تلخ بود یاشیرین
در تو پیدا اثر از مهر و محبت نبود	هست در گوش تو آوای رفاقت سنگین
خویشتن را ز همه خلق تو بر تردانی	چون تو خودخواه ندیدم بهمه روی زمین
اینهمه نخوت و کبر از سر خود بیرون کن	تاجهان در نظرت آید چون خلد برین
بندهٔ زور وزری غافل از اهل نظری	دررگ وریشهٔ تو مهر و وفانیست عجین
زین سپس دست رفاقت بتو دیگر ندهم	بسوی خانهٔ تو پا ننهم بعد از این
ندهم پاسخ اگر نامه نویسی تو بمن	نیستی دیگر جز و رفقای دیرین

برو ای سرور باتازه رفیقان خوش باش
باد ایزد بهمه حال ترا یار و معین

نوروز سال ۱۳۳۸ قمری

باز فصل نوبهار است ای رفیق مهربان
فاخته روی چنار است ای رفیق مهربان

موقع صبح است و باوجدوشعف چهچه‌زنان
بلبل اندر شاخسار است‌ای رفیق مهربان

اهمن و بهمن شد و سرمای سخت پیره زن
مخبر فصل بهار است ای رفیق مهربان

ابرها غرش کنان باطمطراق وهای‌وهوی
دشت ها را آبیار است ای رفیق مهربان

دیدن قوس قزح در آسمان نیلگون
دلگشا چون‌روی یاراست‌ای رفیق‌مهربان

نرگس عمامه برسر کرده گل‌درپای‌جوی
زلف سنبل تا بداراست ای رفیق مهربان

آن بود صوت ملیح بلبل اندر شاخسار
وین صدای آبشار است ای‌رفیق مهربان

دکهٔ سبزی فروشی سبز شدهمچون‌بهشت
در سریاران خمار است ای رفیق‌مهربان

بهر لانه کفتر چاهی گرفته پر به نوك
سهره هم مشغول کاراست ای‌رفیق‌مهربان

از شمیم لادن و از بوی عطر اطلسی
صحن خانه مشکبار است ای‌رفیق مهربان

توبه را بشکن برادر جان که در فصل ربیع
بادهٔ خوردن خوشگوار است ای رفیق مهربان

وقت گردش کردن وسیر وسیاحت بعد ازین
در کنار جویبار است ای رفیق مهربان

کوه ها از سبزهٔ تر با لراوت گشته اند
باغ پر نقش و نگار است ای رفیق مهربان

سال نو گندم فراوان جوهم ارزان میشود
خوش بحال خانه دار است ای رفیق مهربان

هر کسی کرده فراهم رخت نواز بهر عید
هر که بینی نو نوار است ای رفیق مهربان

کاسب بیچاره از بهر لباس اهل بیت
روز و شب در اضطرار است ای رفیق مهربان

آن یکی اوقاتش از بی پولی وخرج زیاد
تلخ همچون زهرمار است ای رفیق مهربان

وان دگر از درد نزله خفته در زیر لحاف
اشك ریز و اشکبار است ای رفیق مهربان

گرمی و سختی تابستان سال بعد ما
از زمستان آشکار است ای رفیق مهربان

ازسیاست دم مزن زیرا مرا این فصل خوش
از سیاست انزجار است ای رفیق مهربان

ازخبرهای خوش اطراف واز صلح فرنگ
قلب ها امیدوار است ای رفیق مهربان

آفتاب طالع ما بعد قرنی آرزو
تازه درنصف النهاراست ای رفیق مهربان

بعد عسرت درجهان همواره شادی میرسد
حامی ما کردگار است ای رفیق مهربان

مردمان شادند یکسر جز من افسرده حال
در دلم غم بیشماراست ای رفیق مهربان

راست گفت آن شاعر داناکه درفصل ربیع
قلب عاشق بیقرار است ای رفیق مهربان

سال نو آب قنات شهر میگردد زیاد
شعر ریحان آبداراست ای رفیق مهربان

غزل ذوقافیتین (۱)

(در مجلهٔ ادبی ارمغان بمدیریت وحید دستگردی طبع ونشرشده است)

ای دلبر ماهــــــروی زیبا
وی شاهد فـــــرخ پریرو
رویت چو گل چمــن مصفا
زلفان تو چون بنفشه خوش بو
از چشم تو مردمـــــــان دانا
سر گشته و خسته جان بهر سو
یارب چـــــه فتاده است آیا
کز عاشق خـود نهفته ای رو
در لا به فکنده‌ای تـو ما را
ماه از رخ دلکش تـو گردید
سر گشته در آسمان قـدرت
باعفت عـارض تو خورشید
پیوسته همی کنـــــد رقابت
ای روی تو چون بهار جاوید
فرخنده و نغـز و با طراوت
دارم بـــــه‌دل شکسته امید
کان روی نبیند ایچ آفت
از دیـــــدهٔ شوم اهرمن ها

۱- از مجله الهلال مصرترجمه شده است

افسوس ولی هزار افسوس
ای شمسهٔ لعبتان فرخار

گردیده به خیره با تو مأنوس
جمعی همه زشت خوی وبدکار

آوخ پس از این دگر زند کوس
بد نامی تو میان بازار

تو غافلی از بهای ناموس
لیکن من خستهٔ دل افکار

از فکر توزار ونا شکیبا

ای مرغ دل حزین ریحان
تا چند کنی فغان وزاری

ای عاشق خستهٔ پریشان
از چیست خروش و بیقراری

خوش باش که همچو حسن خوبان
محنت رانیست پایداری

در پر تو لطف حی رحمان
میدار همی امیدواری

ز ان ماه جبین سر و بالا

ورود دو عالم روحانی از خاک عراق

بایران بواسطه ظلم ما،ورین انگلیسی

دل من عاشق آن دلبر فتان شده است
زار وسرگشتهٔ آن زلف پریشان شده است
یار من تا که روان جانب ایران شده است
بین چسان کوچه و بازار چراغان شده است

شاد باش ای دل غافل علما آمده‌اند
یار مایند و بمهمانی ما آمـــده‌اند

خاك از مقدم احباب طــــلا گردیده
دل عشاق ز تشویش رهـــا گردیده
دود اسپند ز هر سو بهــــوا گردیده
همه کس طالب دیدار شما گردیده

این شمائید که رو جانب ما آوردید
مرحبا لطف نمودید و صفا آوردید

شهر تهران ز شما روشن ونورانی شد
نامتان رونـــق بازار مسلمانی شد
دیدن روی شما فخر هر ایرانی شد
خصم را نوبت سختی و پریشانی شد

دست حق درهمه جا یارو مددکار شماست
شرف و عزت جاوید سزاوار شماست

این دو رخشنده گهر مجهتد نیك شعـار
گشته آزرده و دل تنك زظلم کفـــار
بسوی کشور ما گشته کنون را هسپار
شهر ما یافته از پرتو آنان مقــــدار

بایداز جان و دل آنان را تکریم کنیم
دل و جان در رهشان باید تقدیم کنیم

ای بزرگان فرشته سیر نیک خصال
مرد و زن کرده شما را همه‌جا استقبال
این شمائید به اورنگ بزرگی وجلال
یا ملایك بسوی خاك گشوده پر و بال
همه جاای علمـــا حرف شما میباشد
جان اگر فدیه نمائیم بجا میباشد

از وفا رو بسوی خـــانهٔ ما آوردید
بهر عشاق وطن مهر و وفا آوردید
از برای دل رنجـــور دوا آوردید
مرحبا لطف نمودیـــد صفا آوردید
علمائیکه به احـــکام خدا آگاهند
یار احرار بعلت همـــگی همراهند

در جراید بنوشتند مقالاتی خـــوش
در دل خصم فتاده است ملالاتی خوش
کرده مردم ز شما جمله سئوالاتی خوش
دارد این هلهله خلق دلالاتی خوش
ز نگونساری اغیـــار دلالت دارد
بـــه سرافرازی احرار دلالت دارد

عمر کفار ازین بعـــد بسر میآید
مسلمین را پس از این وقت ظفر میآید
آخر سال ازین نخل ثمر میآیـــد
آسمان هم پس از این رنگ دگر میآید
شاد باشید که اسلام خدائی دارد
هر بد و خوب مجازات و جزائی دارد

شمیران

«در روزنامهٔ گل‌زرد درج شده است»

یاران همگی عازم شمران شده امسال
از گرمی این شهر گریزان شده امسال
بیزار و دل افسرده ز طهران شده امسال
معشوقهٔ ما خوشدل وخندان شده امسال

در وصف رخش خامه‌درافشان‌شده‌امسال

شمران شده امسال یکی باغ بهشتی
روئیده گل و سبزه ز هر آجر و خشتی
تهران شده مانندیکی زنـــــگی زشتی
میگفت پریشب صنمی بر لب کشتی

شمران بمثل روضهٔ رضوان شده امسال

گلگشت شمیران همه از دورسیاه است
از برف به فرق سر البرز کـلاه است
بیرون شدن از درهٔ در بند گناه است
زرگنده‌فروزنده‌شب از پرتو ماه است

تجریش ز روی تو فروزان شده امسال

دل عـاشق آن دلبر شمـرانی مـا شد
جور و ستمش یکسره ارزانی ما شد
آبادی او باعث ویرانی مـــــا شد
زلـف سیه اسباب پریشانی مـا شد

آن زلف سیه‌سخت پریشان شده امسال

هر شب من ومعشوقه و مهتاب و ستاره
این است رفیقان بخدا عمر دو باره
تا آتش غم زد بدل زار شراره
شد دفتر عمر من ماتم زده پاره
دل گمشدهٔ کوه و بیابان شده امسال

شمران عجب امسال دل افروز و مصفاست
هر گوشه دو صد ولوله وهمهمه برپاست
از بهر حریفان طرب و عیش مهیاست
تنها دل من غمزده و بیکس و تنهاست
مرغ دل غمدیده به زندان شده امسال

هر چند به ییلاق دل از غصه کباب است
رخسارهٔ معشوقه ما زیر نقاب است
در شهر نمان ایدل من کار خراب است
بر گردن مردم همه از غصه طناب است
خوناب جگر قوت دل وجان شده امسال

بگریز تو ای مرغك دل از قفس شهر
ازگرمی واز پشهٔ و مور و مگس شهر
از غافلهٔ انده و بانك جرس شهر
بگریز تو از شهر و هوا و هوس شهر
این باغ پر از خار مغیلان شده امسال

اخبار خوش‌ای یار سخن سنج چه‌داری
از مجلس دل نکتهٔ بغرنج چه داری
از بهر بزرگان همگی گنج چه داری
و ز بهر دل غمزدگان رنج چه داری

در خانهٔ ما باز که مهمان‌شده امسال

برگو دگر ازوضع قوانین چه شنیدی
از محنت و اندوه دهاقین چه شنیدی
از جادو آن طرهٔ پر چین چه شنیدی
ز اندوه دل عاشق مسکین چه شنیدی

رنج دل عشاق فراوان شده امسال

اشعار (ترجیع بند)

در کودتای ۱۲۹۹ شمسی مجلس شورای ملی بسته بود. بعد از کودتا قوام السلطنه زمامدار شد وانتخابات شروع ومجلس باز گردید ولی کاری انجام نیافت.

حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما
باز اندراین ره جلوه کرد آن دلبر زیبای ما
شدغرق شادی سربه سر دلهای ماجانهای ما
مرغ سعادت بال زد برطارم اعلای ما
ز امروزما بیگفتگو بهتر بود فردای ما
حل میشود هر مشکلی ازمجلس شورای ما

برضد ماای ماهرو وضع قوانین میکنی
روز دل مارا سیه زآن زلف پرچین میکنی
تکلیف ماعشاق را هرلحظه سنگین میکنی
باابروی خونریز خود قصددل ودین میکنی
ای ماهرو مـی افکنی زنجیرغم بر پای ما
حل میشود هرمشکلی از مجلس شورای ما

گفتم چومجلس بازشدایران گلستان میشود
درمان درد بیدلان زین بعد آسان میشود
واردشود اجناس نونعمت فراوان میشود
رخسارهٔ معشوق ماچون ماه تابان میشود
پایان پذیرد عاقبت این شام محنت زای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

ازروح مردم بعدازین رنج و ملال آید برون
پول طلاظاهر شود نفت شمال آید برون
ایام هجران بگذرد ماه وصال آید برون
جان از تن هر خائنی روز سئوال آید برون
دیگر نخواهد کس شنید افغان و وایلای ما
حل میشود هرمشکلی از مجلس شورای ما

درب جراید را دگر نا حق نمیبندد کسی
برضعف وبدبختی مادیگر نمی خندد کسی
از حرف حق شاعران دیگر نمی رنجد کسی
دیگر حقوق خلق را یکسر نمی بلعد کسی
دیگر نریزد خاك غم بر جسم محنت زای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

بنگر چسان سرگشتهٔ آن چشم فتانیم ما
ازعشق آن زلف سیه مبهوت وحیرانیم ما
ازجان و از دل عاشق نطق وکیلانیم ما
در مجلس شورای دل یار ضعیفانیم ما
جز عشق آزادی مبین اندر دل شیدای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

توروزی ای سرو روان باماشفقت داشتی
اندر دل عشاق خود تخم وفا میکاشتی
امروز ای آرام جان پاروی حق بگذاشتی
ازعاشق دیرین خود یکباره دل برداشتی
ای سخت دل آخر زدی بر سنك غم مینای من
حل میشود هرمشکلی ازمجلس ش ورای ما

بدخوه مارا بعداز ین هنگام کیفر میرسد
از خانه معشوق ما برما کبوتر میرسد
فرمان لغو مالیات از نو بدفتر میرسد
این خودسری چشم‌توای‌ماهرو سرمیرسد
باعاشقان یکدل شود دلدار مه سیمای ما
حل میشود هرمشکلی ازمجلس شورای‌ما

پی‌در پی این کابینه‌ها تغییر ننماید دگر
هرکس بملت بعدازین تحقیر ننماید دگر
قانون مطبوعات را تفسیر ننماید دگر
این شیر زرد پیررا زنجیر ننماید دگر
باگوسفندان‌می‌چرد گرگ اندرین صحرای‌ما
حل‌میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

قانون هویدا میشود چندی‌برادر صبر کن
هردیده بینا میشود چندی‌برادر صبر کن
انصاف پیدامیشود چندی برادرصبر کن
وقت تماشا میشود چندی برادر صبر کن
درکار خود بیناشود این کور نابینای ما
حل‌میشود هرمشکلی درمجلس شورای ما

هرکس‌بوددرفکرخوددرفکرملت‌نیست‌کس
باراهزن درهرقدم همدست میباشد عسس
ازحد گذشت‌افغان ماپیدا نشدیك‌دادرس
واماند کلکم‌از رقم‌افتاد جسمم از نفس
گوش فلك گردید کراز شیون وغوغای‌ما
حل‌میشود هرمشکلی ازمجلس شورای ما

در سال قحطی

در سرنان بازهم هنگامه و غوغا بپاست
نان شهر اینسان چراست
اینهمه زیر سرنانوای بی‌شرم و حیاست
نان شهر اینسان چراست
اسب اعیان گر سقط گردد بسی غوغا کنند
فتنه‌ها برپا کنند
لیک طفل بیگناه رنجبر بی‌خونبهاست
نان شهر اینسان چراست
عاجزی میگفت یك حامی برای مفلسین
نیست در روی زمین
ای خدای آسمان خضر پیمبر در کجاست
نان شهر اینسان چراست
در سر خرمن که باشد این چنین سودای ما
وای بر فردای ما
از همین امروز پیدا حالت فردای ما
نان شهر اینسان چراست
ای عجب در خانهٔ مادر خزان و در بهار
نیست فرقی آشکار
خانهٔ ما در بهار و در خزان ماتم‌سراست
نان شهر اینسان چراست

پیره زنهای فقیر ای مادران بی پناه
مردمان بی گناه
صبر باید کرد حامی شما لطف خداست
نان شهر اینسان چراست

اندرین اوقات هان ای اغنیا احسان کنید
یاد بدبختان کنید
چشم امید فقیران جملگی سوی شماست
نان شهر اینسان چراست

حضرت اشرف علاجی کن بر این احوال زار
ای وزیر نامدار
نام نامی تو در هر مشکلی مشکل گشاست
نان شهر اینسان چراست

میکند ریحان بیان اوضاع را بی هیچ باك
با بیانی سوز ناك
نیست پروا اهل حق را از بیان حرف راست
نان شهر اینسان چراست

این نویسم تا که از اینك نماید رنجبر
فکر حال خود مگر
در سر خرمن تغافل ز آخر خرمن خطاست
نان شهر اینسان چراست

ترجیع بند

(بمناسبت ورود مستشاران مالی از امریکا)

امروز شاد و کامران از وصل جانانیم ما
دلداده و سر گشتهٔ آن یار فتانیم ما
هر چند از فقر و فنا پیوسته نالانیم ما

لیکن بسی امیدوار از لطف یزدانیم ما
در انتظار مقـــــدم این مستشارانیم ما

اصلاح گردد کارها بر دل قراری میرسد
گر باغ عشرت شدخزان فصل بهاری میرسد
مالیه گر بر باد شد نك مستشاری میرشد

از مستشاران امین مسرور و شادانیم ما
در انتظار مقـــــدم این مستشارانیم ما

اندر مساجد شیخنا هر شب قیامت میکند
بر اولیای مملکت دائم ملامت میکند
در کار ملك و مملکت اینسان شئامت میکند

پنداردازگفتار او باری هراسانیم ما

ما منتظر کاین مفسدین خدمت به آزادی کنند
با جان ودل قدری تلاش از بهر آبادی کنند
لیکن بنام شرع ودین خواهند شیادی کنند

بر گردن خصم وطن شمشیر برانیم ما

صندوق ملت طعمهٔ دزدان غارتگر شده
وقت ادای حرف حق گوش حریفان کر شده
از سال پیش امسال ما بنگر چسان بدتر شده

چون زلف مهرویان عجب زارو پریشانیم
در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

مستوفیان کهنه را از جرگه بیرون میکنند
مالیه و تحدید را محکوم قانون میکنند
دزدان کهنه کار را چون مار افسون میکنند
واقف ز کارو شیوهٔ این بد حریفانیم ما
در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

بازار کسب و کار ما اینسان کساد است از چه رو
پول از چه رو نایاب شد عسرت زیاد است از چه رو
هر کس بفکر فتنه و جنگ و فساد است از چه رو
از بهر اصلاح امور از چیست حیرانیم ما
در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

مستخدم مفلس عجب رنج و مذلت می کشد
نزد زن و فرزند خود دائم خجالت میکشد
صندوق خالی را چرا همواره منت میکشد
در وصف صندوق تهی اینك غزلخوانیم ما

خالی زسیم و زر اگر کشکول شد حرفی مزن
مستخدم ار افسرده و بی‌پول شد حرفی مزن
از لاغری جسم وطن مفتول شد حرفی مزن
ای یار در این خاکدان شش روزه میهمانیم ما

ملت اگر مفلس شود اقساط و اصل کی شود
بر عاشق مهجور خود معشوق مایل کی شود
بی‌پول کام شاعران امروز حاصل کی شود
از کار زشت و نابجا دائم گریزانیم ما
در انتظار مقدم این مستشارا نیم ما

بمناسبت فتح و فیروزی

مصطفی کمال پاشا پیشوای ترکیه

شکر لله خاطر مردم زغم آزاد شد
پایهٔ ظلم وستم از بیخ و بن بر باد شد
این زمان از همت یاران قلم آزاد شد
خانهٔ اسلام مستحکم شدو آباد شد
شادباش ایدل که روح اهل ایمان شاد شد

از اروپا مژدهٔ فتح کمالیون رسید
زین خبر برزخم قلب مسلمین معجون رسید
روز بدبگذشت واز نو طالع میمون رسید
یار من با عارض فرخنده و گلگون رسید
زلف یارم سبز تر از شاخهٔ شمشاد شد

گرچه پائیز است بوی نوبهاران میرسد
نوبت فیروزی و فتح مسلمان میرسد
بلبل گلزار ما مست و غزلخوان میرسد
این زمان برجسم زارخستگان جان میرسد
چشمهٔ شادی زقلب مرد وزن ایجاد شد

درد مارا بعد ازین یکباره درمان میکنند
در جرائد فکر آزادی نسوان میکنند
پای اندر کفش اعیان و بزرگان میکنند
اقویا برزیر دستان جمله احسان میکنند
یار شیرین از وفا همکاسهٔ فرهاد شد

خاك ترکیه نظیر باغ جنت میشود
قلب مردو زن پراز وجد و مسرت میشود
مسلمین را نوبت فتح و ریاست میشود
دشمنان را موقع طعن و شماتت میشود
تیشهٔ مسلم به فرق کافران پولاد شد

اهل شرق اندر جهان گردند شادو سربلند
آب باهم میخورند ازمهر گرگ‌ُو گوسفند
کام ما از دیدن یاران شود شیرین چوقند
مسلمین در هرکجا گردند شاد و ارجمند
سر نگون شد دشمن دیرینه و منقاد شد

عاشقان را میرسد یار وفاداری جدید
بهر اهل دل شود پیدا هواداری جدید
شاعران بهر وطن گویند اشعاری جدید
بر متاع فضل میآید خریداری جدید
میتوان گفتن که اکنون روزعدل، ودادشد

پرچم ترکیه بادا روز و شب در اهتزاز
ناجی ترکیهٔ آزاد بادا سر فراز
نام او بادا بلند و عمـــــر او بادا دراز
مصطفی پاشا خدیو نامدار کارساز
بهر اصلاحات ملك از هرجهت استادشد

۱۶۵

در پریشانی اوضاع کشور

(بعد ازجنك بین الملل اول)

تابکی این جهل و غفلت کار ایران شد تمام
کار ایران شد تمام
کار ایران شد تمام از غفلت وجهل عوام
کار ایران شد تمام

ای عجب گردیده باهم متحد اعدای ما
در پی افنای ما
لیك ایرانی کند بر ضد ایرانی قیام
کار ایران شد تمام

می فرازند ای عجب برضد هم رایات کین
مسلمین با مسلمین
دشمن اسلام کش ازاین حوادث شادکام
کار ایران شد تمام

ما و نادانی و فقر و احتیاج و بندگی
الحذر زین زندگی
بی شرافت زندگی کردن بود یکسر حرام
کار ایران شد تمام

در سر ما گفتگو ها اهل عالم میکنند
جنك با هم میکنند
ما و تو از صبح در بستر غنوده تا بشام
کار ایران شد تمام

ز اتحاد و دوستی یکسر گریزانیم ما
بسکه نادانیم ما
دشمن جانیم ما با یکدیگر ازخاص وعام
کار ایران شد تمام

میزنیم آوخ بجسم زار ایران فاش فاش
زخم های دلخراش
کو طبیبی تا دهد زخم وطن را التیام
کار ایران شد تمام

پیش خود گفتیم کاین ملک خراب آباد گشت
روح ایران شاد گشت
می پزیم الحق به دلها ماعجب سودای خام
کار ایران شد تمام

چون کبوترما همه درطرف گلزار وچمن
غافل از کار وطن
لیك صیادان ز هرسو بهر ما گسترده دام
کار ایران شد تمام

با همه بیچارگی هستیم باز امیدوار
ما بلطف کردگار
دست ایزد عاقبت گیرد ز بدخواه انتقام
کار ایران شد تمام

اوضاع عمومی

بعد از انقلاب کمونیستی درروسیه قرارداد ایران وانگلیس (سال۱۲۹۹ مسکوت ماند ودرآذربایجان و گیلان زمزمه‌های انقلابی برخاست.

خورشیدعجب دلکش وتابان شده امروز
آثار فرح جمله نمایان شده امروز
احوال بد اندیش پریشان شده امروز
هنگام تماشای گلستان شده امروز
ای روح روان موسم شمران شده امروز

درباغ و چمن دستهٔ مرغان خوش آواز
گردیده بهم ازدل وجان دمخورو دمساز
طاوس امید آمده امسال به‌پرواز
قمری شده در طرف چمن قافیه پرداز
در خانهٔ ما چلچله‌مهمان شده امروز

ای‌یار سفر کرده بگو تازه چه داری
اخبار خوش‌از خارج دروازه چه داری
زان‌مرغ غزلخان خوش‌آوازه‌چه داری
ازبهر رخ‌دلبر ما غازه چه داری
اخبار دراین شهر فراوان شده امروز

بلبل بسر شاخهٔ شمشاد چه میگفت
درباغچه‌آن قمری آزاد چه‌میگفت
مهپاره چه‌میکرد وپریزاد چه‌میگفت
شاگرد دبستان براستاد چه میگفت
خوش‌باش دروس همه‌آسان شده‌امروز

زین‌بعد دگر خاک‌وطن را نفروشنـــــد
کوه ودره وباغ وچمن رانفروشنـــــد
ازگردن این بره رسن را نفروشنـــــد
وز دفتر ما سرو علن را نفروشنـــــد
بینم که خریدار پشیمان شده امروز

امروز ز مشروطه بسی شور بسر هاست
ازخطهٔ تبریز براین شهر نظرهاســـت
در جنگل ودر رشت بسی تازه خبرهاست
معشوق مرا برسر این کوچه گذرهاست
معشوق جفا کیش مسلمان شده امروز

زآن شعله که‌افروخته این‌حزب‌دموکرات
افتاده چنین کشور بیچاره در آفات
مائیم بسی زار و دل افسرده چواموات
از غفلت ما گشته همی عقل فلک مات
کشتی وطن همسر طوفان شده امروز

هان‌ای‌وزرا گشته وطن سخت زمین گیر
از هر طرف اندوه و محن گشته سرازیر
باید بشتابید که شد کار بسی دیـــر
گفتیم‌یکی نکتهٔ‌سربسته به‌تـــدبیـــر
هشدار که اوضاع پریشان شده امروز

در سال قحطی و ماه محرم

(در تهران درجریده نوبهار طبع شده است)

ماه محرم آمده ای شیعیان زاری کنید
این ماه‌ازلهو ولعب‌دوری و بیزاری کنید
بر کشتگان کربلا از دیده خونباری کنید
مردوزن‌از صدق‌وصفایکسر عزاداری کنید

آئین مذهب راهمه از جان‌هواداری کنید
ای شیعیان‌زاری کنید ای‌شیعیان‌زاری کنید

امسال ای‌یاران چرااقبال مادر خواب‌شد
شدکشور ایران دژم‌بی‌نان شدوبی آب‌شد
رنگ فقیر گرسنه مانندهٔ مهتاب شد
در روضه‌خوانیها اگر قندوشکر نایاب‌شد

با قهوهٔ تلخ اکتفا از روی ناچاری کنید
ای‌شیعیان‌زاری کنیدای‌شیعیان زاری کنید

قحطی بر آورده دمار از روزگار مفلسان
دردا که‌از راه‌وفا کس‌نیست یار مفلسان
شمعی نیفروزد کسی در شام تار مفلسان
ای اهل ثروت بیخبر ازحال‌زار مفلسان

هی گندم ازانبارها هرروزه بوجاری کنید
ای‌شیعیان زاری کنیدای‌شیعیان‌زاری کنید

چون لطف حق باما بود مارا چه ترس از ناکسان
فردا زمستان میرسد باران رسد از آسمان
خلق خدا از مرد و زن گردند یکسر شادمان
گر فاستونی و برك امسال میباشد گران
از ارخلاق پارسال امسال سرداری کنید
ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

امروز میخواهیم اگر ایران بلنداختر شود
تلخی دهر از هرجهت در کام ما شکر شود
سنگ سیاه بام ما رخشنده چون مرمر شود
باید حذر کرد از بدی تا کارها بهتر شود
باید که از صدق و صفا باهم نکوکاری کنید
ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

از بس گنه کردیم ما خرد و بزرك و مرد و زن
برگردن ما او فتاد از محنت و ماتم رسن
شد از غم و رنج و بلا ایران زمین بیت الحزن
هستید تاکی غافل از قهر خدای ذوالمنن
بهر خدا ای مسلمین ترك گنهکاری کنید
ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

وطنیات

(درروزهای اولیه جنگ بین‌الملل اول)

جنبشی ای اهل ایران کشور جم‌در بلاست
کشور جم در بلاست

کشور جم‌در بلا یکسر زبی حسی ماست
کشور جم دربلاست

مملکت رنجور ودردش‌هرزمان گرددشدید
میشود بحران مزید

باچنین نادان طبیبان دردایران بی‌دواست
کشورجم در بلاست

ای دریغا عاقبت شد پایمال دشمنان
سطوت ملك کیان

برفنای مازهر سودشمنان قدکرده راست
کشور جم در بلاست

آتش سوزنده رو از هر طرف بر ما نمود
فتنه‌ها بر پا نمود

هرکجا رو آوری هنگامه و غوغا بپاست
کشور جم در بلاست

بیطرف ایران و اعدای وطن از چارسو
گشته با ما روبرو

الله‌الله بیطرف ماندن بدین ذلت خطاست
کشور جم در بلاست

درگه نادرشه آن سلطان با تاج و سریر
جایگاه اردشیـــــر
این زمان جولانگه افواج ژرژو نیکلاست
کشور جم در بلاست

گشته ازجهل و تغافل روز این ملت سیاه
حال ما یکسر تباه
جهل و غفلت تابکی درملک مافرمانرواست
کشور جم دربلاست

کوشش ما از پس ده سال بیحاصل همه
کارها مشکل همه
جنبشی یاران که جنبش مردرامشکل گشاست
کشور جم در بلاست

مادر زار وطن را یك زمان یاری کنید
زو پرستاری کنید
دیدهٔ این مهربان مادر بیاری شماست
کشور جم در بلاست

ای عجب بنگر چسان نزد جهان رسوا شدیم
سخرهٔ اعدا شدیم
همچوما ایرانیان محتاج وسرگردان کجاست
کشور جم در بلاست

کعبه آمال ما گردید دردا پایمـــــال
از عدوی بدسگال
بازبی حسی ما چون کینهٔ اعدا بجاست
کشور جم در بلاست

با همه افسردگی هستیم باز امیدوار
ما بلطف کردگار
زآنکه تقدیر وطن امروز دردست خداست
کشور جم در بلاست

قصیده

ای چشم تو به نرگس خودروی نازکن — وی آفتاب پیش جمالت نیاز کن
خورشیدکی بسان رخ تست دلفروز — نرگس کجاست همچو دوچشم تو نازکن
آن جعد تیره چیست بر آن روی دلفروز — بر صبح طالعم در محنت فراز کن
بر شکرین لبت دل من شد نیازمند — ای عشق تو مرا از جهان بی‌نیاز کن
هردم بود دلم به هوای تو بیقرار — چون بیرق زمجد و شرف اهتزاز کن
فرخنده بیرق عجم آن پرچمی که بود — خورشید تابناک مُراور انماز کن
احباب در مقابل اوشاد و کامکار — اعدا به پیش او همه سوز وگداز کن
فیروز لشگری که ز خاور به باختر — باب ظفر گشاو در فتح باز کن
گه راه چین و خطهٔ هندوستان سپار — گه عزم مصرو یثرب وقصد حجاز کن
ای کشور بزرك که از عهد داریوش — بود اختر شکوه تو کیهان طراز کن
آخر چه شد که پرچم رخشندهٔ تو گشت — دست طلب بسوی اجانب دراز کن
چون شد که عقده برنگشودی ز بند دل — ای اشك من تو بودی اگر عقده باز کن
از ناله کار ناید وجز همت بلند — نبود بدرد مزمن ما چاره ساز کن
ناچار عنصر است بر خسارهٔ زمین — کارش بسال و ماه نشیب و فراز کن

پاینده باد رکن وطن همچو عنصران
بیگانه از صلابت او احتراز کن

ترجیع بند راجع به اوضاع جاریه

راستی نان عجب امسال فراوان شده است
سفرهٔ منعم ودرویش پر از نان شده است
همه جا کوچه و بازار چراغان شده است
کوکب طالع ما باز درخشان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

موقع شادی وعیش زن و مرد آمده است
دل بد خواه ازین غصه بدرد آمده است
رفقا مژده که از نو گل زرد آمده است
باغ ما پر زگل و لاله وریحان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

هر بلائی که رسد شادیش از دنبال است
وضع امسال همی خوبتر از هرسال است
هرکس ازپیروجوان می نگری خوشحال است
کار ما جملگی امسال بسامان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

ای عجب سال گذشته سر این سفرهٔ شام
جمع بودنـــد جوانان عزیـز ناکام
قحطی آنهـا همه را کرد به یکباره تمام
دل حساس از این واقعه بریان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

این چه رسم است ندانم که در این عهد و زمان
میکند جنس تَرقی دو قران و سه قران
لیك بیش از دو سه شاهی نشود هیچ ارزان
عقل اندر سر این مسئله حیران شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

گفته شاعر که ز بَدکاری این مردم شر
رفته مشروطهٔ بیچاره از اینجا به ددر (۱)
هم ستبداد ز سِر منزل ما کرده سفر
خوب و بد هر دو از این ملك گریزان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

روز و شب گرچه در اندوه و عذابیم همه
عجب آنست که در غفلت و خوابیم همه
راستی بی هنر و خانه خرابیم همه
بهر ما هر کسی امروز رجزخوان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

زین سپس باید هشیار و نکوکار شویم
باهم از صدق و صفا متحد و یار شویم
بهر این کشور بیمار پرستار شویم
حال این ناخوش ما سخت پریشان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

---

۱ - مقصود شعر سید اشرف الدین مدیر نسیم شمال است که فرموده است:
«مشروطه و استبداد هردو به ددر رفتند»

یادش بخیر

هست مدتها که مکتوبی بهم ننوشته‌ایم
ازجهان ووضع دنیابیش وکم ننوشته ایم
حرفی از حال‌فقیر و محتشم ننوشته‌ایم
ای رفیق آن‌عهد وآن‌پیمان ما یادش‌بخیر

یاد باد آن دوره‌هائیرا که باهم داشتیم
روزهای جمعه اوضاعی منظم داشتیم
دوستان باوفا یاران محرم‌داشتیم
آن رفاقت‌های بی‌ریب‌و ریا یادش بخیر

طفل‌چون بودیم بهرما خوشی آماده بود
سفره‌ما ظهر وشب‌اندر اطاق افتاده بود
چرخ بازیگر بما دست‌رفاقت داده بود
آنهمه شوق‌و شعف وان اشتهایادش‌بخیر

جمعه‌ها باچندتن از آشنایان قدیم
مرکز ما بود صحن حضرت عبدالعظیم
بود تهران بهرما مانند جنات نعیم
حاجت دل جملگی میشد روا یادش بخیر

بود اندر آن زمان پدرام کار شاعران
هم‌خزان مطبوع‌بودوهم‌بهارشاعران
عزت و اقبال اندر انتظار شاعران
آن‌وفاداری وآن صدق‌و صفایادش بخیر

روزگاری بعداز آن بافضل ودانشور شدیم
صاحب فضل و کمال ومعرفت یکسر شدیم
شهرهٔ این شهر ازاشعار جان پرور شدیم
روح می بخشید شعر جان‌فزا یادش بخیر

گاه ازبهرسیاست جنگ و دعوا داشتیم
گاه غوغا در سر جنگ اروپا داشتیم
قلب صاف وروح پاک و چشم بینا داشتیم
ای رفیق آن نکته سنجیهای ما یادش بخیر

بود اینسان انتظار ماکه روزی در جهان
میشود اصلاح کار اغنیا بامفلسان
میشود گیتی برای مردوزن باغ جنان
خاک گردد زیر پای ماطلا یادش بخیر

حال می بینم که کار اهل عالم زار شد
روس هم با انگلیس ازجان وازدل یارشد
روزگار کشور ما تیره گشت وتار شد
حدس مایکباره دیدی شد خطا یادش بخیر

اهل دنیا ای برادر یکدگر را می‌خورند
این خران آدمی روگاو وخر رامی‌خورند
اغنیا مال و منال رنجبر را می‌خورند
رنجبر درزیر چنگ اغنیا یادش بخیر

مسافرت دربند

این سفر داشت صفاجای شماخالی بود
درمیان شعرا جای شما خالی بـود
در سرسفرهٔ ما جای شما خالـی بود

رفقا ای‌رفقا جای شما خالی بود

رفقا بهر شما باز خبرهـــــا دارم
اندرین سینه سوزنده شررهـــــادارم
باز در مملکت عشق سفـــــرهادارم

این‌سفرداشت صفا جای‌شما خالی‌بود

صبح باچند نفـر از رفقا از تهران
رونمودیم در این جمعه بسوی شمران
بود آثار فرح از در و دیوار عیان

دردها گشت دوا جای شماخالـی‌بود

گرچه درشهر پراز غصه‌و ماتم بودیم
وقت رفتن‌همگی خوشدل وخرم‌بودیم
غافل‌و بیخبر از فکر دو عالم بودیم

ماکجا غصه کجا جای شماخالی بود

بود قصر قجر از دور چنان دریائی
مردو زن کرده بپا هر طرفی غوغائی
خواندم از بهر حریفان غزل غرائی

در میان شعرا جای شما خالی بود

موقع ظهر به در بند رسیدیم همه
خوشدل و خرم و خرسند رسیدیم همه
با رفیقان هنرمند رسیدیم همه
در میان رفقا جای شما خالی بود

اندر آن درهٔ پر همهمهٔ ناهموار
با رفیقان بنشستیم و بخوردیم ناهار
بود بهر دسر آماده گلابی و خیار
در سر سفره ما جای شما خالی بود

چون ز در بند و ز تجریش دگر سیر شدیم
آخر روز به زرگنده سرازیر شدیم
مدتی در وسط کافه زمین گیر شدیم
بستنی داد جلا جای شما خالی بود

عصر مأوای عموم رفقا آنجا بود
دشتی آنجا و نفیسی و صبا آنجا بود
رهنما با دو نفر از وکلا آنجا بود
عندلیب الشعرا جای شما خالی بود

خنده و شادی اعیان و امیران یکسو
گفتگوهای سیاسی وزیران یکسو
ناتوانی ضعیفان و فقیران یکسو
اندران قحط و غلا جای شما خالی بود

عید نوروز

بت شیرین دهان من بیا درباغ و عشرت کن
نگار دلستان من دگر ترك خصومت کن
بیابا دوستان بنشین رقیبان را شماتت کن
بخوان آواز ششدانك و زمانی استراحت کن
که بلبل روی شاخ گل غزلخوان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

برای عید از کیسه برون آر اشرفی ها را
بکن از نقل و شیرینی مهیا قسمت ما را
برای مقدم مهمان بکن پاکیزه ماوا را
بباید کرد از حالا همانا فکر فردا را
که هنگام پذیرائی مهمان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

گلستان عید بگرفته زمینها سبز گردیده
درختان باد و صد شادی لباس عید پوشیده
بگلشن بلبل بیدل شده است امروز شوریده
مگر عاشق زیار خود پیام وصل بشنیده
مگر یار پریچهره نمایان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

شب چار شنبه‌سوری شد بیاای دلستان من
زعلافی بخر بوته بکن در کوچه‌ها روشن

بگو زردی من از تو همان سرخی تو از من
زفندق جیب را پر کن بدندان پسته را بشکن
نباشد هر که شاد اکنون پشیمان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

خوشا روز خوش عشرت خوشا عیش و خوشا شادی
در این شهر خراب ما دریغا نیست آزادی
توای بخت بد ملت چرا در چاه افتادی
دل ما را چرا نا حق بدست رنج و غم دادی
دلم امروز بریان دیده گریان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

علی موجود شد پیدا شد ببین بازی عنتر را
به وجد آورده میمون ها نگار ماه پیکر را
بخر تا وقت نگذشته گلاب خوب قمصر را
برای دوستان خود بکن آتش سماور را
که قند و چای اعلا هم فراوان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

ببار ای ابر آزادی زمین شهر را ترکن
بوزای باد نوروزی همه جا را معطر کن
توهم ای یار نوشین لب دل ما را مسخر کن
هر آن شعری که بشنیدی زروی صدق از بر کن
که دفترها زشعر ما گلستان میشود فـــــردا
شب عید اســت ای یاران بهاران میشود فـــــردا

راجع به اختلاف

بین علماء و آزادیخواهان

هست این هفته در این شهر عجب غوغائی
رفقا را بسر افتاده عجب سودائی
هر کسی میکند از روی غرض القائی
راه افتاده بهر گوشه چسان بلوائی
هست این هفته در این شهر عجب غوغائی

مسجد جمعه پر از مردم دیندار شده
صحن مجلس سیه از دسته احرار شده
فتنهٔ خواب ندانم ز چه بیدار شده
کسبه جملگی آواره و بیکار شده
هر کس انداخته بر دوش ز غم شولائی

آن یکی رنجبر و پارتی روس بود
انگلیسی شده آن دیگر و منحوس بود
با خیالی همه کس همدم و مأنوس بود
عاقل از آخر این مرحله مأیوس بود
نیست از عاقبت کار چرا پروائی

من دلباخته بی جرم و گنه میباشم
پارتی سر آن زلف سیه میباشم
عاشق آن رخ و آن عارض مه میباشم
به ره عشق تو قانع به نگه میباشم
یار من هست یکی سر وسهی بالائی

شعرا عـاشق رخسار حقیقت باشند
ازدل وجان همگی عاشق ملت باشند
حـامی رنجبر و یـار رعیت باشند
اهل معنی همه بارحم ومروت باشند
بهتر از خـانهٔ شاعر نبود ماؤائی

ما واین خانهٔ ماتم کده ونان و پنیر
این چراغی که بود دودی واین فرش حصیر
گرچه هستیم بدام غم و انـدوه اسیر
کلبهٔ ماست بسی خوبتر از قصر امیر
نیست کاخ شعرا را بجهـان همتائی

علمـــــا دشمن ملت بکمین میباشد
نه همین دشمن ما دشمن دین میباشد
در دلش کینهٔ اسلام عجین میباشد
دل من مضطر و بد حال ازین میباشد
که چوما نیست به‌اکناف جهان رسوائی

علمائی کـه ز احکام خدا آگاهند
یاراحرار و به مشروطه طلب همراهند
طالب راحت خلقند و رعیت خواهند
واجد نام وشرف صاحب عزوجاهند
خلق را هست بر این قوم ارادتهائی

بمناسبت تجدید نشر روزنامه

نسیم شمال

مرحبا ازنو شدی وارد بمیدان ای نسیم
می دهی هرروز دراین‌شهرجولان‌ای نسیم
میبری هوش‌ازسر مخلوق تهران ای نسیم
جمله جویای تو باشندازدل‌وجان ای‌نسیم
آمدی باطبع گویای در افشان ای نسیم

یادازآن روزی که‌روح‌اهل ایران‌شاد بود
مرغ دل آسوده از نیرنك هـر صیاد بود
هرکسی را از نسیمت شعرها در یاد بود
ای نسیم آنروز ها نطق و قلم آزاد بود
بود حقگو در همه‌کشور فراوان ای نسیم

اند ران اوقات وضع بی نظیری داشتیم
زیرپای خـویشتن کهنه حصیری داشتیم
دوستان با وفا جمـع کثیری داشتیم
در میان سفره نـانی و پنیـری داشتیم
جمعه‌هـا بودیم مـانزد تومهمان ای نسیم

این زمان از نوتو بارنج وغم‌ودرد وملال
بهر آزادی نسوان میکنی قـال و مقـال
از نسیمت عاشقان را می‌رسانی بروصال
می دهی از شعر بر ارباب دل‌آب زلال
میکنی مشروطه‌خواهی باز عنوان‌ای‌نسیم

باز میخواهی بیان آزادی نسوان کنی
پای خود را خواهی اندر کفش بدخواهان کنی
همچوشیر صف‌شکن درمعرکه طغیان کنی
کشتی اشراف را در بحرغم طوفان کنی
میکنی انگشت درسوراخ ماران ای نسیم

باز میخواهی که اهل شهر تکفیتَ کنند
مثل آن سالی که میدانی زمین گیرُت کنند
دشمنان نابکار از زندگی سیرت کنند
دختران ماه طلعت نیز زنجیرت کنند
دختران شهر می باشند فتان ای نسیم

ای دریغا مردم افتادند یکسر از دماغ
کس نگیرد خانهٔ احباب را دیگر سراغ
اندرین ماتم سرا نوری نماند اندر چراغ
دوره‌های روزهای جمعه در گلزار و باغ
شد مبدل سربسر باشام هجران ای نسیم

داد آخر شیخنا قانون عرفی را بباد
معرفت شد برطرف شد جهل وخودخواهی زیاد
همچنین گردید بازار هنرمندان کساد
بر فقیران کنار کوچه کس چیزی نداد
درزمستان زار شد حال فقیران ای نسیم

بازار مکاره

شد یار روان جانب بازار مکاره
رونق بگرفت از سر نو کار مکاره
گردیده گل افشان در ودیوار مکاره
بشنو زمن ای یار من اسرار مکاره

گشتند رفیقان همگی یار مکاره

تجار بیائید که اجناس دراینجاست
چوچونچه وچلواری وکرباس در اینجاست
صراف خبر دار که الماس دراینجاست
شعر وغزل شاعر حساس دراینجاست

شد خاطر ما شاد ز اشعار مکاره

هرچند که اجناس دراین سال گران است
از چشم من ومردم شهر اشك روان است
بازار مکاره بیقین چارهٔ آن است
آثار خوشی از در ودیوار عیان است

نقش رخ تو در در و دیوار مکاره

کو کشمش قزوین وچه شد صمغ وکتیرا
کو مخمل قوس قزح و اطلس را را
کو چادر براق تو ای ماه دلارا
حرفی بزن از غصه رها کن دل ما را

ای زلف پریشان تو معمار مکاره

ای یار پریچهره تــو غمخوارهٔ مــائی
تو چـــــارهٔ درد دل بیچارهٔ مــائی
تو دلبرمـــــــائی و تو مهپارهٔ مائی
ای سرو روان رونـــــق مکارهٔ مائی
ای سر و قدم زن سوی گلزار مکاره

یك روز هـوای رخ تو در دل ما بود
عکس رخ تو رونق این محفل‌ما بود
الطاف تو در سرو علن شامل ما بود
در باغ امل عشق رخت حاصل ما بود
ای عشق رخت در دل تجـار مـکاره

امروز ندانم ز چه بازار کساد است
عشق رخ یـاران وفادار کساد است
اجناس در دکهٔ عطـار کساد است
از پول نگوئید که بسیار کساد است
امســال کسی نیست خریدار مـکاره

چون علم نداریم ندانیم چـه داریم
بی صنعت وبی علم وهنر زار و فکاریم
جز بذر غم اندر دل رنجـور نـکاریم
خوشحال از آنیم که دلداده یـاریم
ای یار نظر کن سوی احرار مکاره

قصیده

یا مرگ یا سعادت

ای پسر خود را بدانش در جهان مظهر نمای
خویشتن را از ره کوشش بلند اختر نمای

تا بکی در خاکدان ذلت و محنت اسیر
هان ز جا برخیز و برخود فکر بال وپر نمای

مردی و آزادگی حاصل نمیگردد بلاف
جهد بنمای ای برادر ادعا کمتر نمای

یا چومردان کامران می باش و گرم گیردار
یا به قبرستان ذلت خاك غم بر سر نمای

مرد نبود آنکه نالد هر دم از جور سپهر
گر تو مردی خنده بر چرخ جفا گستر نمای

ای که می نالی مدام از زیر دستی خسان
پا بنه در راه همت خویش را سرور نمای

صرصر غفلت نهال آرزویت را فسرد
چشم بگشا روح را وارسته زین صرصر نمای

خواهی اریابی همی بر آرزوها دسترس
از هوس دوری کن و ترك هوی یکسر نمای

خواب وخور هرگز نباشد در خور مرد بزرك
گر بزرگی بایدت هان ترك خواب وخور نمای

کام دل نا یافته پیرامن عشرت مگرد
دوری ازعشق رخ دلدار سیمین برنمـــــای

دشمنانت بر در وتو در هوای نفس خویش
گویم ار انسان بمعنی نیستی باور نمای

کیفر بدخـــــواه را هرگز بمحشر وا منه
رستخیزی کن جهان را بر عدو محشر نمای

آنکه باشد دوستدار از جان بپایش سر بنه
وانکه بدخواهت بود بر چشم او نشتر نمای

ایکه در کار جهان و اماندی از تدبیر کار
نیستی مرد جهان رو چارهٔ دیگر نمـــــای

شعر ریحان را بخوان و پند او درگوش گیر
از رفیق نا موافق گفتگو کمتر نمای

حکایت شیر وموش

شنیدم یکی موش لاغر به دشت
به چنگال شیری گرفتار گشت
بنالید کای خسرو کامکار
تطاول روا بر ضعیفان مدار
چه باشد ز احسان رها سازیم
با لطاف خود آشنا سازیم
تو سلطان و ما بندگان توئیم
به هر جا بود در امان توئیم
مر آن موش راشیر آزادساخت
زلطفش ببخشود ودلشاد ساخت
دگر روز چون بخت بد رونهاد
خود آن شیر شرزه بدام اوفتاد
بزنجیرش اندر زبون ساختند
سر سر فرازش نگون ساختند
قضارا شد آنموش لاغر خبر
بپاداش خدمت ببست او کمر
شتابنده با خاطری غمگسار
سوی شیر شرزه نمود او گذار
بخائیدمر دام را آن قدر
که شد حلقهٔ دام از هم بدر
رها گشت آن شیر شرزه‌زدام
شدش توسن بخت گمگشته‌رام
بدهرای پسر سوی نیکی گرای
که پاداش خیرت ببخشد خدای
ببین کز یکی موش افسرده‌جان
چسان یافت پاداش شیرژیان
ز دل آتش کینه خاموش کن
همه جز نکوئی فراموش کن
مرنجان دل عاشق جان نثار
که ریحان ترا روزی آید بکار

لئیم گم کرده مال

شنیدم لئیمی به تشویش و بیم
نهان داشت گنجی پرازززوسیم

شب و روز پیوسته در رنج بود
بفکر نگهداری گنج بود

تو گوئی جز اندیشهٔ سیم و زر
بخاطر نمی‌داشت فکر دگر

قضارا ربودند سیم و زرش
از این غم به‌دل درزدند آذرش

چو زین حال آگه شد آن خسته‌جان
بر آورد از غصه آه و فغان

که آوخ ربودند گنج مرا
فزودند اندوه و رنج مرا

به‌یك عمر اندوختم سیم و زر
به‌یك شب شد آنجمله از کف بدر

زحسرت بسی آه و زاری نمود
زسوز جگر اشکباری نمود

خردمند پیری پسندیده رای
بدو گفت ای مفلس بینوای

نهان از چه کردی زر خویش را
نکردی عطا مرد درویش را

چه حاجت زسیم و زر ای بوالهوس
که‌نه‌خود بری بهره‌از آن‌نه‌کس

بپاسخ بر آورد از دل خروش
که‌ای مرد آزاد دانش نیوش

گراز بهر خوردن بد آن زر پاک
چرامی نهادم منش زیر خاک

بنه گفت آن بخرد کاردان
یکی پارهٔ سنگ بر جای آن

چه‌خوش گفت سعدی نیکو سیر
برای نهادن چه‌سنگ و چه‌زر

شمع

چو تاریکی شب شود آشکار
روم من سوی کلبه با حال زار

هویدا در این کلبه دیار نیست
بجز شمع با من کسی یار نیست

یکی شمع رخشندهٔ دلفروز
شب ازپرتو نور او همچو روز

شبانگاه خورشید مجلس مرا
بخلوت سرا یارو مونس مرا

ایا شمع تابندهٔ سر فراز
چو من ازچه باشی بسوز و گداز

زچشم اشکت اینسان روان ازچه روست
دل ریشت آتش فشان از چه روست

براندی زخود خویش و بیگانه را
ندادی بخود راه پروانه را

زرنج من اندر تو باشد اثر
که می‌سوزی اینسان زشب تا سحر

بود در تو از من نشانی پدید
که از زندگی گشته‌ای ناامید

در این خانهٔ تار اندوه بار
تو یار منی و منم با تو یار

بیاد آر ای شمع محفل فروز
چه شب‌ها! که ما با تو کردیم روز

چه شبها در این خانهٔ غم فزا
بزاری تو با من شدی هم صدا

چه شب ها فتاده بروی کتاب
مرا پیش روی تو بربود خواب

چه شب‌ها سرمن بزانوی من
به عیوق برشد هیاهوی من

شنیدند انجم صدای مرا
در آورد زهره نوای مرا

چه شبها که با بخت بد در ستیز
توای شمع‌دیدی مرا اشک‌ریز

اگر ساختن باید ار سوختن
بباید وفا از تو آموختن

نه هردلستان یاراهل وفاست
رفیق وفادار چون کیمیاست

چو من‌باشم اندر جهان حق شناس
کنم برتو ای شمع عرض سپاس

بپاداش کردار و رفتار تو
جهانرا خبر سازم ازکار تو

سرایم بوصف تو این داستان
برم سوی دلدار خویش ارمغان

هنرمند و آزاده و خوب چهر
سر آکنده از فرهی دل ز مهر

بطبع آب و در فکر آتش بود
چنین آب و آتش بهم خوش بود

چگونه نباشم منش دوستدار
که در دوستی مانده او استوار

بود یادگار جوانی من
همان موسم کامرانی من

چو یاد آید آن عهد و آن روزگار
رود اشکم از دیده بی اختیار

دریغا چه عهد خوشی داشتیم
بسا غرمی بی غشی داشتیم

کنون نیست گر شعر من دلپذیر
بریحان تو ایدوست خرده مگیر

که اکنون مرا طبع افسرده است
همان شمع نیروی من مرده است

نه کس دارد از نظم ریحان خبر
نه از نثر او مانده بر جا اثر

چنان فترت افتاده برجان من
که عاجز فلاطون ز درمان من

چنان رخنه افتاده در کار من
که کس نیست جز سوز دل یار من

مگر لطف ایزد ببخشد علاج
زنو سکهٔ من بگیرد رواج

خروش عاشقانه

ز راه وفا ای نسیم سحر سوی کاخ محبوب من کن گذر
زمن باز گو کای مه دلفروز ندانسته‌ای قدر یاران هنوز
تو مارا اگر اینسان جگر خون کنی بگو با کسان دگر چون کنی
براه تو من رنجها برده‌ام بیاد تو بس خون دل خورده‌ام
کنون بی‌وفائی سزای من است عتاب تو یکسر برای من است
به‌من از چه‌داری چنین سرگران چرائی چنین سخت و نامهربان
دل من پریشان و محزون زتست بدینسان مرا دیده پرخون زتست
بدا حال آن بینوا باغبان که نخل امید وی آرد زیان
دل تو ز من گر خبردار بود مرا بخت خوابیده بیدار بود
چو امروز بگذشت و فردا رسید چو هنگام فیروزی ما رسید
چو خورشید دولت مرا یار گشت بمن بخت و طالع مددکار گشت
تو آنروز گردی ز نو یار من شوی از دل و جان خریدار من
ز ریحان به‌هر سو کنی جستجو و لیکن نیابی نشانی از او

رفیقی که امروز خوار آیدت
بود آنکه روزی بکار آیدت

رباعی

چهل و پنج سال قبل موقعیکه سنین عمر پرفسور ادوارد براون مستشرق معروف به‌شصت سال رسید هریك از شعرای ایران برای تجلیل پرفسور قطعه‌شعری سرودند نگارنده نیز دو رباعی ذیل راتقدیم داشتم :

ادوارد براون فاضل نیك نهاد
امسال به‌شصت سالگی پای نهاد
مجدو شرف وعزت او باد زیاد
امید که‌عمر اوز صد افزون باد

☆ ☆ ☆

روح ادب از تو شادمان است براون
عمر تو کهن بخت جوان است براون
از گردش عمر تو ندانم دانم
نام تو به‌دهر جاودان است براون

رباعی

آقای دکتر اسلامی ندوشن که از برجسته ترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی عصر ماست با سرکار علیه بانو شیرین بیانی استاد دانشگاه طهران که منبع فضل و کمال است ازدواج نمودند.

رباعی ذیل را برای عرض تبریک سرودم (شیرین بیانی همشیره زاده آقای عبدالحسین میکده است)

شیرین بیانی آن مه نیک سیر
چون گشت به آقای ندوشن همسر
احباب شدند جمله دلشاد از آنك
گشتند قرین یکدگر شمس و قمر

رباعی

دوست قدیم و عالی مقام ما آقای حسینعلی البرز مؤسس بنیاد فرهنگی البرز مبلغ هشتاد ملیون ریال ماحصل سعی و کوشش دوران جوانی خود را وقف امور فرهنگی نموده است. برای تقدیر آن مرد شریف و تشویق سایر ثروتمندان به اینگونه اعمال خیر رباعی ذیل را سرودم.

البرز بود منبع احسان و وداد
کس نیست بسان او سخاوتگر و راد
دارائی خویش وقف فرهنگ نمود
اندر دوجهان خداش پاداش دهاد

سید ضیاءالدین طباطبائی

سید ضیاءالدین طباطبائی رئیس الوزراء دوره کودتا و مدیر روزنامه رعدمردی بودمهربان متواضع نیک نفس و باشهامت ودرنوع دوستی نظیراو کم یافت میگردید .

علاقه وافری باصلاح وضع زندگی طبقات زحمتکش داشت وخوداونیز مثل یك کشاورزعادی کارمیکرد .

فوت غیر مترقبهٔ اوعموم رامتاثر ساخت. این خبر درخارج ایران بگوش نگارنده رسیدوبا تاثرزیاد دورباعی زیررا درسوك اوسرودم :

رباعی

ای سرور نیک رای فرخنده شعار — ای منبع راد مردی وعز و فخار
رفتی و شدی زدوستداران بیزار — ازما چه شنیدی وچه دیدی کاین بار

✡ ✡ ✡

ازدوش توبرنداشت کس بار تورا — کس درك نکرد کنه افکار تو را
او نیك شناسد ارزش کار تورا — رفتی بر آنکه از درون آگاه است

سید مجتبی طباطبائی

ازخاندان مرحوم سیدمحمد طباطبائی پیشوای مشروطه خواهان ومردی فاضل و باکمال بودومقالات ادبی واجتماعی اوزینت بخش جرائدمرکز میگردید. بواسطه ناملایمات روزگارانتحار کردو عموم اهل فضل و ادب را مغموم و متاثر ساخت. رباعی زیر رادرسوك او سرودم

رباعی

ای همقلم هنر ور فاضل ما
کلك توفروغ بخش جان ودل ما
فقدان توقلب دوستانرا بگداخت
وزهجر توبی فروغ شدمحفل ما

رضا شهرزاد

جوانی حساس وروشنفکر ونمایش نامه نویسی مشهور وفاضل بود کلیه آثار نویسندگان غرب را مطالعه کرده بود وموردا حترام نویسندگان وادبابود. اونیزبواسطهٔ یاس انتحار کردو کلیهٔ دوستان خودرا عزادار ساخت.

رباعی

افسوس که شهرزاد فرخنده سیر
آن مرد هنرپرور دانش گستر
ازجان عزیزخویشتن دست کشید
خون ساخت دل اهل هنر رایکسر

شهر کازابلانکا

شهر کازابلانکا بزرگترین شهر مراکش ودارای‌یك ملیون‌و نیم جمعیت است .بواسطه‌تابش آفتاب ووزش نسیم‌درتمام‌سال‌هوائی‌معتدل داردومی‌توان گفت یکی‌از بهترین شهرهای‌روی زمین‌است .جهانگردان از تمام عالم باین شهر هجوم‌می‌آورند .چندین‌روز در ماه شهریور ۱۳۴۹ درشهرمزبور ماندم و رباعی‌ذیل‌را برای‌یادگارسرودم:

رباعی

(کازا)ست‌ویاباغ جنان است‌اینجا   یا مرکز خوبان جهان است‌اینجا
این طرفه نگر که‌در تمام مه‌و سال   خورشید جهانتاب عیان‌است اینجا

شهر اقادیر

شهر اقادیر از بلاد معروف مراکش است . چندسال قبل زلزله آنجا را بکلی‌خراب کرد ومجددا شهر مدرن‌بجای آن‌بنا نمودند . ورود نگارنده بشهر مزبور باایام ماه‌رمضان مصادف گردید. اتفاقاً باد شدیدی درشهر می‌وزید . کوچه‌ها وخیابانها بکلی خلوت‌و مثل‌این بودکه کسی‌در شهروجود ندارد.فقط چندنفر هیپی‌پشمالو که‌هریك کوله‌باری‌بر پشت‌داشتند درگوشه‌و کنار مشاهده می‌شدند.این‌رباعی راسرودم‌و روزبعداز آنجا رفتم.

رباعی

در شهر اقادیر مرا کاری نیست   بیزار ازاین شهرم وانکاری نیست
غیراز دوسه دسته هیپی باربه پشت   از مردم این دیار آثاری نیست

سیداحمد صافی بزرگترین شاعرسوریه ولبنان

سیداحمد صافی دوست بزرگوار ما بزرگترین شاعر این عصر وزمان در دنیای عرب میباشد. دوسه کتاب حاوی اشعار او بزبان عربی طبع ونشرشده است ولی شاهکار او نظم رباعیات خیام بزبان عربیست شعرای بزرك جهان نیز رباعیات خیام رابه السنهٔ انگلیسی وفرانسه و اسپانیولی منظوم ساخته‌اند ولی مفاد هر رباعی بامفاد رباعی خیام زیاد مطابقت ندارد بلکه فکر خیام را مترجمین مزبور مطابق سلیقه خود بشعر در آورده‌اند . ترجمهٔ آقای صافی کاملا با رباعیات خیام مطابقت دارد. استاد صافی مدتها درطهران در مدارس قدیمه تحصیل میکرد وفوق العاده منیع الطبع بود. عموم ادبا و فضلا باو علاقه داشتند واحترام می گذاشتند. وقتی ازایران عزیمت کرد دو رباعی ذیل رابیاد اوسرودم

رباعی

ای احمد صافی پسندیده خصال — وی شهره شرق وغرب درفضل وکمال
ازدوری تو نشاط ما یافت زوال — شد کاسهٔ دل زرنج وغم مالا مال

رباعی

ای سرو خرامان گلستان ادب — وی بلبل خوش نوای بستان ادب
تاریك شداز دوری تو محفل انس — باز آی توای شمع شبستان ادب

فروغ فرخزاد

بانو فروغ فرخزاد یکی از نوادر ادبی عصر ما بود و بافوت او شاعری برجسته وروشنفکر ازمحیط ادبیات کشور ایران ناپدید گردید. درصراحت لهجه واظهار مکنونات خاطر منحصر بفرد بود و مرك غیر مترقبه اودرعنفوان شباب باعث تأسف عموم گردید. درسوك اواین دو رباعی ذیل را سرودم

رباعی

ای شاعر فرخنده لقا فرخزاد
ای آیت هوش و منبع عشق و وداد
افسوس که چرخ سفله از پا نفتاد
تا خرمن هستی ترا داد بباد

رباعی

درباغ ادب سرو خرامان بودی
دارای وفا و مهر و احسان بودی
ای گشته زفقدان تو عشاق نژند
محبوب ترین شاعر ایران بودی

ملك الشعرای بهار

بهار بزرگترین شاعر قصیده سرای عصر مادرروانی طبع واستحکام کلام ومضامین بدیع شخص اول بود. چندی وزیر فرهنگ ایران گردید وشایسته‌ترین کس برای احرازاین مقام بود زیرا عموم وزرای فرهنگ (باستثنای مرحوم وثوق الدوله) اشخاص اداری وعادی بودند وجنبهٔ ادبی نداشتند. ملك الشعرای بهار درهندوستان وپاکستان وافغانستان نیزمثل ایران معروفیت تام‌وتمام دارد وهمیشه نام‌او زنده‌است. موقع‌فوت اودرآمریکا بودم وریاعی ذیل‌را در سوك اوسرودم.

رباعی

ای گوهر تابناك دریای ادب
وی نام تو سرلوحهٔ طغرای‌ادب
درسوك توای خسرو اقلیم سخن
گردید سیاه پوش دنیای ادب

دوست لایق وفاضل

یکی ازدوستان لایق وفاضل که مهندسی عالی مقام است مرا ترغیب بجمع آوری اشعار وطبع دیوان شعرنمود ، پس ازتدوین دیوان شعرازلحاظ تشکراین رباعی راسرودم

رباعی

ای‌دوست زجان ودل ثناخوان توام
مرهون وفاو لطف و احسان توام
بنگر که بود کنون چهل سال تمام
پیوسته مطیع امر و فرمان تـــــوام

☆ ☆ ☆

ماه پسر

در سال هزار وسیصد وچهل وهفت شمسی اولین بار بهمن سمیعیان برادر زادهٔ دوازده سالهٔ خودرا درطهران ملاقات نمودم . کودکی باقریحه و حاضر جواب بود . عبید زاکانی فرموده است بدبختی طلبه وقتیست که در یك روز دوجا مهمان باشد . ازبهمن پرسیدم بنظرشما بدبختی چیست فوراً جواب داد عبور کردن از یکطرف خیابان بطرف دیگرخیابان است . رباعی ذیل را درتمجیداوسرودم

رباعی

ای بهمن نیکوسیر ای ماه پسر
در هوش توئی مشتهرای ماه پسر
باید که‌شوی‌شهره‌تو در فضل و کمال
گفتم بتو این مختصرای ماه پسر

محمود عرفان

محمود عرفان یکی از نویسندگان عالیمقام است. پس از اینکه در تشکیلات دادگستری دعوت بکار شد از نویسندگی دست کشید. سالها مستشار دیوان کشور بود تا اینکه اخیرا بازنشسته گردید و دادگستری را از وجود عنصری شرافتمند و پاکدامن و نیک نام محروم ساخت. رباعی ذیل را در ستایش آن مرد فاضل و حساس که دوست چهل ساله نگارنده است سرودم

رباعی

محمود که نام نامیش عرفانست وارسته و حق پرست و باایمانست
شد بازنشسته و حقیر از بهرش آسایش و صحت و امان خواهانست

عبدالله مستوفی

درمدت ۲۶ سال خدمت در وزارت دارائی با بسیاری از کارمندان و رؤساء تماس داشتم در بین معدودی مامور شرافتمند و پاکدامن یکی مرحوم میرزا موسی خان مفتاح (مفتاح الملك) رئیس کارگزینی و دیگری مرحوم میرزا عبدالله خان مستوفی رئیس دیوان محاکمات مالیه که نگارنده بعنوان رئیس دفتر و معاون اداری با او کارمیکردم از عموم افراد برجسته تر و نیك نفس تر بنظر می آمدند. در سوك مرحوم مستوفی رباعی ذیل را سرودم.

رباعی

عبدالله مستوفی فرخنده مقام جز بادهٔ معرفت نبودش درجام
تا آخر دهر نام نیکش باقیست هرچند که دور عمر او یافت ختام

یحیی اسفندیاری

یحیی اسفندیاری کوچکترین فرزند مرحوم محتشم السلطنه اسفندیاری رئیس مجلس شورای ملی بود و شخص اخیر نسبت به فضلا و دانشمندان شفقت خاصی داشت بطوریکه مرحوم سید احمد ادیب پشاوری و بعضی ادبای دیگر در خانهٔ او زندگی مینمودند .

مرحوم یحیی اسفندیاری جوانی بود حساس هوشمند و متین . پس از خاتمهٔ تحصیلات ابتدائی در ایران اورا برای تکمیل تحصیل به آلمان اعزام داشتند و در آنجا مریض شد و دار فانی را وداع گفت . دو رباعی در سوک او سرودم :

رباعی

آن نوگل گلشن ادب یحیی خان   کزناصیه‌اش هوش‌ودها بود عیان
خورشیدرخش چوگشت درابرنهان   خون شددل یاران‌وی ازپیروجوان

رباعی

درسوک تورنج‌وغم‌زحد افزون است   هرکس نگرم فسرده ومحزون است
بیگانه چودر ماتم تو دلخون است   حال دل مام تو ندانم چون است

عارف قزوینی

عارف قزوینی موسیقی دان و تصنیف سرائی معروف بود . مشارالیه اولین کسی بود که تصنیف‌های ملی ووطنی می سرود و مردم ایران از پیر و جوان وزن ومرددلدادۀ تصنیف‌های جالب توجه اوبودند. همچنین غزلهای عارف قزوینی مؤثر وروح بخش وموردپسندعامه بود . محبوبیت عارف بحدی بود که درتمام شهرهای ایران موقع عبورازکوچه و بازار مردم برای اوکف می‌زدند واورا مورد تحسین قرار میدادند.تمام عمر را در عسرت گذرانید و مناعت نفس خودرا ازدست نداد . در سوك اوربا‌عی ذیل‌را سرودم

رباعی

افسوس که عارف ازجهان رفت که‌رفت
با عزت و فخر جاوان رفت که رفت
آن مرغ خوش آوای گلستان ادب
خاموش شد و ز گلستان رفت که رفت

اشعار عاشقانه

بعداز طبع دیوانشعرچند هفته به‌اروپا رفتم . درشهرارض روم بامهری خانم دوشیزهٔ ایرانی که دانشجوبود آشناشدم که بسیارجذاب وخوش صحبت بود وهمه روزموقع عصر در سالن مهمانخانه به دیدار او نائل میگردیدم.

پس‌از عزیمت از ارض روم دوری او مرا بسیار نـاراحت ساخت بطوریکه در شهر آنکارا ازشدت تأثر نتوانستم شب را بخوابم واشعار ذیل را بیاد او سرودم .

ربـاعی

ای مهری ماهروی فرخنده خصال
وی منبع عشق‌وعفت وحسن‌وجمال
تـو مـایهٔ فخـردودمـان میباشی
زین موهبت شگفت برخویش ببال

ای یاد تـو حظّ جاودان عشاق
در وصف تو ناتوان زبان عشاق
از هجر تو ای فرشتهٔ نیك سیر
خون است روان ز دیدگان عشاق

از هوش و دها زینت و زیور داری
و زحجب و حیا به فرق افسر داری
هم روی نکو داری وهم خوی نکو
ای ماه هزار حسن دیگر داری

من شیفتهٔ عارض زیبای تو ام
مفتون دو چشم مست شهلای تو ام
دوری تو زمن ولی نیم من ز تودور
در محفل دل گرم تماشای تو ام

آنگه که به‌حسن خود ربودی دل من
گفتم که ز عشق حل شود مشکل من
حل‌مشکل من نگشت و از عشق نشد
جزمحنت ورنج ودرد سر حاصل‌من

یارب مددی بشاعر زار رسان
برقی ز امید در شب تار رسان
برسوز و خروش من ببخشا اثری
فریاد مرا بگوش دلدار رسان

رباعی

تقریظ ـ اثر طبع شاعرعالیمقام وشیرین‌سخن آقای سیدغلامرضاروحانی که با تحریر پیش نویس اشعار با خط خوش برادر ارادتمند منت‌نهاد :

ریحان عزیز آیت صدق و صفاست
این حسن زاشعار لطیفش پیداست
شد با خط من نگارش دیوانش
گرخط من است زشت شعرش زیباست

در عرض تشکر :

رباعی

روحانی ما که شاعری بی همتاست
خطش خوش وشعردلکش وروح افزاست
اشعار مرا بخط خوانا بنوشت
زین لطف مرا فخرو مباهات رواست

یحیی ریحان

رباعی

موقع اقامت من در خاك اسپانیا دوست بزرگوار و دانشمند ما آقای دکتر شمس الدین امیر علائی دارندهٔ دیپلم دکترا در علم حقوق رباعی ذیل را برای من فرستاد.

از ایران به اسپانیا :

در محفل ما شکفته سیمای تو نیست
کس نیست میان ما که جویای تو نیست
ریحان زچه دور گشتی ازملك و دیار
بازآ که به دل غیر تمنای تو نیست

در عرض تشکر :

رباعی

در دیدهٔ ما بغیر رؤیای تو نیست
جز بادهٔ معرفت به مینای تو نیست
جای تو بود درون قلب رفقا
ای نیك سیر جز این مکان جای تو نیست

رباعی

ایام بکام من نگردید دمی
باران کرم به من نبارید نمی
صفرم من و کس مرا نیارد بحساب
دور از وطن ار جان سپرم نیست غمی

قصیده

در وصف باغ و گلزار ـ خواب دیدن مام وطن ـ وصف حال شاعر عالی مقام

بادلی شاد و آرزو پرور دی سوی گلشنم فتاد گذر
گلشنی دلگشا چو باغ بهشت همچو دیدار یار جان پرور
پاسی ازشب نرفته بود و هنوز بود پیدا در آسمان اختر
ماه از آسمان ز پرتو خویش باز گسترده بر زمین چادر
بلبلی خوش نوا بشاخهٔ بید نغمهٔ عشق میسرود از بر
من دلداده واله و مبهوت یك طرف او فتاده غرق فکر
زیر سر تازه گلبنم بالش زین بر سبزهٔ ترم بستر
ناگهان خواب حمله کرد بمن عقل و هوش مرا ربود از سر
اندرآن خواب هچو بیداری می‌ندیدم بجز بدیع صور
سبزه‌ها با طراوت و شاداب نغمه‌ها جان فزای و وجد آور
اندرین حال ناگه از یکسو شد مهی دلنواز رو آور
نور دانش عیان ز چهرهٔ او خرد اندر صفات او مضمر
نزد اودر شدم ز روی ادب دادم او را سلامی اندر خور
باز پرسیدمش که‌نام توچیست کیستی ای مه نکو منظر
عشق رویت ز دل قرار ببرد زد بدل جذبهٔ رخت آذر
خنده‌ای کرد آنمه از سر مهر وز دولب ریخت رایگان شکر
گفت من مام ملك ایرانم ملك جمشید را منم مادر
این منم مام نامور سیروس ما در اردشیر والافر
زادگانند بیشمار مرا همه نام آور و بلند اختر
شرم دیدار روی مام وطن لرزه درمن فکند پا تا سر

گفتم ای مام مهربان بادی — ایمن از جور چرخ کین گستر
پیش روی تو شرمسارم من — عفو کن ازگناه من بگذر
دانم آنك از جفای فرزندان — دردل اندر بسی تراست شرر
ما گنهکار مردمیم و بما — می‌سزد هرچه بدترین کیفر
گفت نی‌نی مباش در تشویش — غم مخور شاعر ستوده سیر
دیده‌ام آنچه دیدم از تقدیر — چه‌توان کرد باقضا و قدر
این‌زمان برگذشت آنچه گذشت — زآنچه بگذشته است نام مبر
زین‌سپس گلستان شود ایران — گرددداین ملك بهترین کشور
لیك باید که‌هریك ازسر صدق — پیش گیرید راه و رسم دگر
بنمائید رو بسوی خرد — بگرائیدزی هنر یکسر
بوده باشید با هم ازدل و جان — مهربان چون برادر وخواهر
بهر حفظ مقام ونام دیار — باز بندید عاشقانه کمر
اندرین حال‌من به‌وجدونشاط — گشته بیدار و جستم از بستر
مرغکی خوش نوابشاخهٔ بید — مدح استاد مینمود ازبر
سرور شاعران شرق بهار — پیشوای سخنوران یکسر
باهمه شاعران رفیق شفیق — باهمه مهربان بسان پدر
همه نازند برمقام ومنال — ناز اونیست جزبفضل وهنر
ای دریغا که اوستاد سخن — گشته رنجور وخفته دربستر
رنگ‌او همچو زعفران‌شده‌زرد — همچو مفتول جسم او لاغر
کس نه‌بینم بطرف بالینش — نه رفیق ونه یار ونه یاور
ای بهار ای ادیب نیك نهاد — شاعر ماهر ادب گستر
یاد باد آنکه بود خانهٔ تو — محفل شاعران دانشور

همه‌خوش صحبت و خجسته‌خصال
همه فرخنده روی و نیك سیر

خواندی آن یك مقاله‌ای شیوا
وان‌دگر شعرهای جان پرور

آن‌یکی خواست توصیه به‌وزیر
دگری یادگار در دفتر

این زمان جملگی کجا رفتند
از چه‌زان جمله نیست هیچ‌اثر

تا زمانی که مصدر کاری
همه سوی تواند رو آور

چونکه مغضوب دستگاه شدی
ننماید کست نظر بر در

همچو بیمار مبتلا به جذام
جملگی میکنند از تو حذر

ندهد کس ترا جواب سلام
ننماید کست ز مهر نظر

این چنین قوم دوستدار نیند
نرسانند جز زیان و ضرر

می‌نویسم من این چکامهٔ نغز
تا ترا هدیه آرم ای سرور

برك سبزی است تحفهٔ درویش
نیست چون در بساط چیز دگر

بیاد ورزی

رخ داده است حادثه ای از برای تو
ای ورزی عزیز که جانم فدای تو

گشتند دوستان تو محزون ازاین خبر
غمگین و بیقرار شدند اقربای تو

امیدوارم آنکه شود رفع هر خطر
گردند شاد مردم شهر ازلقای تو

تو شاعر شهیری و محبوب خاص و عام
مائیم سر سپرده به زیر لوای تو

ای عندلیب گلشن دانش که اهل دل
محظوظ میشوند زبانك و نوای تو

درمهر و درعطوفت وصدق وصفای روح
درجمع اهل دل نرسدکس به پای تو

هستی تو اهل فضل وکمال ای نکوخصال
درقلب اهل فضل وکمال است جای تو

بادا همارہ دولت واقبال باتو یار
بادا فزون به وادی دانش بهای تو

بانام نیك وعزّ و شرف جاودان بزی
باشد محافظ توبعالم خدای تو

ریحان سرود بهرتواین چامهٔ بدیع
نبود وظیفهٔ دگرم جز دعای تو

قصیده

(دراظهار ارادت نسبت بشاعری
عالیمقام و مدیر مجله ادبـی)

اگر چه هست بسر فکر بی‌شمار مرا — برون نمیرود از دل هوای یار مرا
چو یار یار بدان گشت و ترک نیکان گفت — بود زمردم دیگر چه انتظار مرا
نبود روز خوش ار بود پایدار نبود — غم تو بود که مانده است پایدار مرا
در این چمن که بود جایگاه عیش و سرور — خدا نخواست دمی شاد و کامکار مرا
بهر رهی که برفتم فتادم اندر چاه — به‌هر که دوست شدم کرد دلفکار مرا
سزای نیکی هرگز نبود غیر بدی — شد این به‌تجربه‌حاصل هزار بار مرا
دلی مراست که باهیچکس نمیجوشد — زهر گروه نهاده است بر کنار مرا
منم که‌در سر من نیست کبر و رشک و حسد — منم که‌هست ز حرف دروغ عار مرا
کجاست یار که‌بیند ز رنج دوری او — چه‌میکشم من و چون‌است کار و بار مرا
رهی است صعب و خطرناک زیر پای کاش — نمی فتاد از این تنگنا گذار مرا
تو ترک‌من کنی ای یار و غافلی از آنک — بغیر مرک نباشد ره فرار مرا
منم که‌عاشق بی‌صبر و بیقرار توام — چرا نیاوری ای یار در شمار مرا
هر آنچه گشت زیاد ار زشش برفت از یاد — چو عشق گشت فزون کرد خوار و زار مرا
متاع صدق و صفا دارم و رواج نیافت — ازین متاع نیفزود اعتبار مرا
تو ای نسیم صبا باش همدم من زار — که‌نیست جز تو در این خطه غمگسار
هر آنچه خواست دلم عکس آن پدید آمد — عدوی جان بود این چرخ کجمدار مرا

بساط دهر چو بریك روال باقی نیست مساوی است بدو خوب روزگار مرا
زراه دور من این چامه میکنم اهداء بنام آنکه بود مهر او شعار مرا
ادیب نیك سیر فاضل هنر پرور که مدح او بود اسباب افتخار مرا
ای آفتاب فروزان آسمان ادب ای آنکه یادتو آرد بدل قرار مرا
زروزگار وزابنای دهر نومیدم مگر که لطف توسازد امیدوار مرا
بود قریب چهل سال ای رفیق عزیز که هست لطف توشامل بروزگار مرا
ندیدم ازتو سر سوزنی بدی هرگز هماره بودی مطبوع و سازگار مرا
تراست خوئی فرخنده ترزباغ بهشت تراست روئی خرم تراز بهار مرا
کنون که آخر عمراست ووقت باقی نیست جدا نموده زتوچرخ نابکار مرا
چودوستدار توام شادمان ومفتخرم اگرچه کرده فلك زار وخاکسار مرا
زحادثات زمان درتعب نیم زیراك نهاده پرتو لطف تو در حصار مرا
زبان وقلب من ازمدح خوان تونبود زبان و قلب نیابد به هیچ کار مرا
زراه دور درود و سلام من بپذیر
زلطف خویش همی کن توشرمسار مرا

گرگ و بره

شنیدم بره‌ای انهر چراگـاه
همی گردید اسیر گرگ بدخواه

گناهم چیست پرسید آن دلفکار
مرا بهر چه می‌سازی گرفتـار

بکس ازمن نرفت آزار هرگز
نجستـم باکسی پیکار هرگز

که‌اندرطرف این نیکو علفزار
نبوده هرگزم باهیچکس کار

ستم برزیر دست ای بی مروت
نباشد رسم انصاف و فـتوت

رهایم کن‌زمهرای گرگ بدکیش
ز خشم ایزد داور بیندیـش

جوابش دادآن گرگ جفا جو
که‌هان‌ازعدل‌وازانصاف کم گو

بدهر ای‌بیخبر قانون‌چه‌جوئی
به‌گلخن دردر مکنون چه‌جوئی

زانصاف‌اندرین‌عالم‌نشان‌نیست
کسی زارحم برافتادگان نیست

چرا دم میزنی از بی گناهی
چرا ای بره اندر اشتباهی

گناه‌این‌بس‌که بی‌چنگال باشی
بخواری هر کجا پامال باشی

ترا گر بود چون من ناخن تیز
چرا باتو همی جستم من استیز

بگفت این‌وگلوش‌انسان‌بیفشرد
که خون بره اندر تن بیفسرد

کسی اندر جهان پیروز باشد
که‌چون گرگان‌همه‌کین‌توز باشد

هرآنکس درجهان بی‌دست وپاماند
چو مسکین بره من بی‌نوا مـاند

ویدا اسمیعیان

برادرزادهٔ نگارنده ویدا اسمیعیان در ایالت کالیفرنیا مشغول تحصیل است.
چند بیت شعر بشرح زیر برای من مرقوم داشته است:

نامه دادی تو ای عموی عزیز — نامه ات سرد بود وقهر آمیز
درنوشتن اگرکه شد تاخیر — عفوکن درگذر تو از تقصیر
مهرتو در دلم زبانه کشید — وصف آن نیست در کلام پدید
گاه باشم ز دوری تو نژند — گه در امید دیدنت خرسند
دورباشی تو از گزند زمان — ای عموی عزیز تر از جان

درجواب عرض شد:

ای گل گلشن ادب ویدا — باشدت نام و هم نسب ویدا
نثر تو دلکش است وجان پرور — نظمت ازنثر هم بود بهتر
دارم امید اهتمام کنی — کار تحصیل را تمام کنی
سوی خاک وطن روان گردی — باعث فخر خاندان گردی
همه گردند از لقای توشاد — کاخ دانش شود زتوآباد
باشم از جان ودل من ای فرزند — دوستدار تو و ارادتمند
ای دریغا که عمر درگذراست — اجل بدسگال پشت دراست
تامجال است قدرهم دانیم — سورهٔ عشق ودوستی خوانیم
ازره لطف ای خجسته ضمیر — عرض اخلاص بندگان بپذیر

::::::::::::::::::::::::::::::::::

ماهی و قو و خرچنگال

صبح روز سه‌شنبه ۳ ماه ژانویه ۱۹۶۸ از نویسندهٔ عالیمقام جمال زاده ساکن شهر ژنو (سویس) نامه‌ای واصل شد محتوی یك قطعه شعراز شاعرروسی وتقاضا کرده بود شعر مزبور را بنظم درآورم همان روز قطعه ذیل را سروده ارسال داشتم :

ماهی وخرچنگ وقو در یك طریق — متحد گشتند وهم عهد و رفیق
عشق ویاری وبرادر خواندگی — شد مرام آن‌سه تن در زندگی
خواستند اقدام شایانی کنند — بهر یاران جود و احسانی کنند
بود اندر راه‌سنگی بس ضخیم — خاطر مردم ازآن در رنج وبیم
عزم کردند آن‌سه یار مهربان — تا کنند اقدام بهر دفع آن
سنك‌را از بیخ و ازبن برکنند — عزم جزم خویش‌را ظاهر کنند
ابتدا گشتند دورسنك جمع — همچو پروانه که‌گردد گردشمع
بعد از آن بستند دورآن طناب — کاربايد کرد از روی حساب
مختلف‌چون‌هرکسی‌راشدهدف — گوهر مقصود کی آید بکف
قو بزدبال و بشد سوی هوا — زد بدریا ماهی از بهر شنا
همچنین خرچنك باجهد تمام — از قفا پیوسته بر میداشت گام
هیچ سنك ازجانخورداصلاتکان — وان‌سه‌راشدزاروخسته‌جسم‌وجان
باید اول کرد پیدا راه راست — طی‌نمودآن‌راه‌رابی‌کم‌وکاست
زاختلاف مسلك و از انشعاب — کی شوداصلاح اوضاع‌خراب
باید اندر راه‌حق برداشت گام — تاشود هر کار بروفق مرام
تا تو پیمائی هماره راه کج — کی شود زین‌راه کج پیدافرج
ای برادر ز اختلاف واز نفاق — کی شود احباب‌را شیرین‌مذاق
باید اول کرد باهم اتحاد — تا برآورده شود ما را مراد
گفتم این اشعار را با ارتجال — گر شود مطبوع ارباب کمال

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
تقریظ	۱
سرگذشت نگارنده	۵
افتخارات ادبی	۶
ستایش شاهنشاه	۷
کودك نابینا	۹
وطنیات	۱۰
اولین شعر	۱۳
از تبه‌کاری ما مردم	۱۵
مدح حضرت حجت	۱۷
مادر	۱۸
نامه منظوم به قوام‌السلطنه	۱۹
بهاریه	۲۳
قصیده‌وقطعهٔ‌جوابیه‌وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراء	۲۷
مدح حضرت رضا	۳۱
تسخیر اسپانیا توسط اعراب	۳۴
داستان برصیصای عابد	۴۰
وصف شهر لندن	۴۵
وصف کشور اسپانیا	۵۱
وصف کشور پرتقال	۵۵
مدح امیر امان‌الله‌خان فقید	۵۹

عنوان	صفحه
بهاریه	۶۵
ظهور لنین و آغاز دوستی	۶۷
بشقاب پرنده	۷۳
مهمانی شعرا	۷۸
ای‌شوهر مضطر پریشان	۸۳
الدوپا دوای تقویت	۸۶
غزل آنچه ازجور وجفا	۹۱
غزل یار او بودم	۹۲
غزل به‌سینه عشق‌نگاری	۹۳
غزل برای محنت واندوه	۹۴
غزل راجع بشهرطنجه	۹۵
غزل پالمامایورکا	۹۶
غزل جزداغ حسرت تو	۹۷
غزل تاره درآستان تو	۹۸
غزل به امیدی که دست آرم	۹۹
غزل زدست ماه رخساری	۱۰۰
غزل ـهیم جان	۱۰۱
غزل کنون که دل به‌غم	۱۰۲
غزل فتادم ازنظریار	۱۰۳
غزل چوراندازسرکوی‌خود	۱۰۴
غزل اگر هزارهنر	۱۰۵
غزل بسان بلبل زاری	۱۰۶

غزل در عشق رخت ۱۰۸
» شدیم باز گرفتار ۱۰۹
» حاصل عمر جهان ۱۱۰
» زدیدن رخ عشاق ۱۱۱
» دچار عشق رخ ۱۱۲
» روز وشب در کوی تو ۱۱۳
» روز وشب مائیم ۱۱۴
» شد شاخ گل ۱۱۵
» بوی خوش امل ۱۱۶
» ای آفتاب از یارمن ۱۱۷
» کن به‌عشاق خود ۱۱۸
» منم سرگشته اندرراه ۱۱۹
» منم آن عاشق زار ۱۲۰
» منم دلداده ۱۲۱
» ای آنکه‌خیل عاشقان ۱۲۳
» بدبخت آن‌غریق ۱۲۴
» بازدل درغم ۱۲۵
بهارستان ما ۱۲۷
میان‌شهر ای‌شاعر ۱۳۰
ای گل‌زرد جوان ۳۴و
فصل بهار است ۱۳۷
هواشد سرد ۱۳۹
باد نوروزی ۱۴۱
اندرز ۱۴۲
نامه‌منظوم ۱۴۵
باز فصل نوبهار است ۱۴۶
ای دلبر ماه‌روی زیبا ۱۴۹
ورود دوعالم روحانی ۱۵۱
شمیران ۱۵۳
حل میشود هر مشکلی ۱۵۶
درسرنان‌باز هم ۱۵۹
امروز شادو کامران ۱۶۱
فتح مصطفی کمال پاشا ۱۶۳
تابکی‌این‌جهل‌وغفلت ۱۶۵
خورشید عجب‌دلکش ۱۶۷
ماه‌محرم ۱۶۹
جنبشی‌ای اهل ایران ۱۷۱
ای‌چشم تو ۱۷۴
راستی نان‌عجب امسال ۱۷۵
هست‌مدتهاکه‌مکتوبی ۱۷۷
این سفر داشت صفا ۱۷۹
بت شیرین‌دهان ۱۸۱
هست این هفته دراین‌شهر ۱۸۳
مرحباازنوشدی‌وارد ۱۸۵
شد یارروان جانب ۱۸۷
یامرك یاسعادت ۱۸۹
حکایت شیرو موش ۱۹۱
لئیم گم کرده مال ۱۹۲
در وصف‌شمع ۱۹۳
زراه وفا ۱۹۶
رباعیات ازصفحه ۱۹۷ تا ۲۱۲
قصیده‌بادلی شاد ۲۱۳
بیاد ورزی ۲۱۶
اگر چه‌هست بسر ۲۱۷
گرگ‌و بره ۲۱۹
نامه ویدا ۲۲۰
ماهی وقووخرچنگ ۲۲۱

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 117267
Date 4.2.75

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

Date.........................

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

قیمت ۱٤ تومان